



دیوار

هادی نعمتی

دیوار

(مجموعه داستان)

هادی نعمتی

دیوار

مجموعه داستان

نویسنده: هادی نعمتی

(hadi09n@veman.net)

ناشر الکترونیک: وتمن (www.vetman.net)

سال انتشار: ۱۳۹۰

نوبت انتشار: اول

شعر سیمه

۱۵ سالگی / ۶

زندانی / ۴۰

جعبه خاطرات، به جان کوئتزی / ۴۹

گذشته ای در زیر خاک، به مارک تواین / ۷۴

کوچه / ۹۲

تخیلات مرده ها / ۱۰۰

دیوار، به صادق هدایت / ۱۰۹

دیوار

نوشتن یعنی نومیادی مطلق و نومیدتر از نویسنده، نویسنده ایست که نمی نویسد.

ویرجینیا وولف

۱۵ سالگی

باد ملایمی می وزید، اوایل تابستان بود و همین اندک نسیم هم غنیمتی بود برای فرونشاندن حرم هوا که با تاریک شدن، لحظه به لحظه رو به خنکی می رفت. جمعیت آنچنان زیاد بود که قدم برداشتن در پیاده روی تنگ خیابان سخت بود. بوتیکها و فروشگاه های شیک و مدرن چراغهایشان را روشن کرده بودند و عابرین را به سوی خود می خواندند.

همایون آرام آرام قدم بر می داشت چه اگر می خواست سریعتر هم گام بر دارد نمی توانست، هر چند او نمی خواست. در هر قدم نیز تنه ای بر فردی که از کنارش می گذشت می زد و دیگران هم، که شلوغی خیابان بود و گریزی نبود. نگاهش در اطراف بی هدف می چرخید و بی آنکه چیزی را جستجو کند رو به خانه می رفت، او نه برخلاف اکثریت آدمها برای خرید که برای رسیدن به خانه از این مسیر می گذشت. البته او می توانست بیشتر این مسیر را سواره طی کند اما چون قدم زدن را دوست داشت ترجیح می داد بیشتر این مسیر را پیاده برود.

در میانه دهه چهارم زندگیش بود و آرامشی نسبی بر زندگیش حکمفرما شده بود. سالها بود از دوران پر شر و شور جوانی و دوران دانشجویی اش گذشته بود، روزهای زندگی یکنواخت و تکراری شده بود. البته از این تکرار و سکون ناراحت نبود، به همین آرامش راضی بود، به همین سپری کردن روزها و شبهایش تن داده بود. دیگر از حادثه و اتفاق، از کشمکش و بالا و پایین رفتنهای زندگی آنگونه که در دوران جوانی و دانشجویی لذت می برد و بدون آن زندگی را پوچ می دید سیر شده بود.

به این جمعیت که می نگریست و می دید هر کس ظاهرا در این دنیا و در واقع در دنیای ذهنی خودش زندگی می کند خوشش می آمد. این همه آدم در کنار هم قرار داشتند اما

هر کدامشان برای خودشان غمها و شادی های مخصوص به خودشان را داشتند، خاطرات و آرزوهای خاص خودشان را در فکرشان مرور می کردند و زندگی را اینگونه سپری می کردند. در همین فکرها بود که در روبه رویش درست شاید در فاصله ای به اندازه ده قدم مردانه، زن جوانی را دید که به سمت او می آمد، نگاه زن به ویتترین فروشگاه ها بود و در نزدیک ترین فاصله به شیشه های پر زرق و برق مغازه ها در حرکت بود، بر خلاف او که در نزدیکترین فاصله به جوی آب و ماشینهای پارک شده در کنار خیابان حرکت می کرد. در نگاه زن جوان برقی را دید که بسیار برایش آشنا آمد، با اینکه زن جوان به او نگاه نمی کرد اما آن برق نگاه را کاملا احساس کرد. مدت زمان زیادی لازم نبود تا بتواند آن نگاه را کشف کند و صاحب آن نگاه را بشناسد. زن جوان به چند قدمی او رسیده بود که خاطره ارغوان مانند صاعقه ای بر سر او فرود آمد. ارغوان حالا برای خودش خانمی شده بود و دیگر همان دختر جوان دوره دانشجویی نبود که با هم خاطرات زیادی را از سر گذرانده بودند. چشمان میشی رنگ ارغوان را در همان گرگ و میش هوا تشخیص داد، اندام کشیده و موزونش در این سالها هیچ فرقی نکرده بود، ظاهر ارغوان با ۱۸ سال پیش که برای اولین بار او را دیده بود تفاوتی نکرده بود و تنها در چهره ارغوان حالا جلایی زنانه وجود داشت که او را با آن دختر جوان سالها قبل متفاوت می کرد، اگر نه، فرم صورت، لبها، بینی، گودی کنار لبش که وقتی می خندید او را زیباتر می کرد و حتی پوست صورتش هیچ فرقی نکرده بود.

تمام این تفکرات در همان چند قدم در ذهن او گذشت. ارغوان بی آنکه به او نگاهی کند از کنار او گذشت. شاید هم او را دیده بود اما به روی خودش نیاورده بود. ارغوان رد شد و همایون ایستاد و چرخید و رد شدن او را نگاه کرد و تا جایی که ارغوان لابه لای آدمها گم شد او را دنبال کرد، احساس خفته ای در او بیدار شده بود. چیزی مانند یک عشق دوران جوانی، حتی لحظه ای مردد شد که به دنبال او برود و با او هم صحبت شود. اما تا بخواهد تصمیم قطعی ای بگیرد دیر شده بود و ارغوان گم شده بود. و چه بهتر که ارغوان با گم شدن لابه لای جمعیت او را از حالت تردید در آورده بود. چه اگر به سمت او می

رفت و او را صدا می زد و با او حرف می زد معلوم نبود چه پیش آید. شاید این تلاطمها آن آتش خفته را بیشتر شعله ور می کرد و چیزی جز سوختن را عایدش نمی کرد. ارغوان هم حالا زنی در میانه دهه چهارم زندگی بود، خوب می دانست که ارغوان حالا سی و شش سال سن دارد و به احتمال زیاد همسری دارد و حتی احتمالا فرزندان. پس به دنبال چه چیزی باید به سمت او می رفت. اینکه چند دقیقه ای با او هم کلام شود چه چیز را عوض می کرد، تازه به این فرض که ارغوان هم او را می شناخت و می پذیرفت. شناختن که می شناخت اما پذیرفتن را نمی توانست پیش بینی کند. جز این بود که خاطراتی که در درون ارغوان هم زنده می کرد، خاطراتی که خودش سالها تلاش کرده بود تا با آنها کنار بیاید و آنها را در درون خود مهار کند. شاید این خاطرات در درون ارغوان هنوز زنده بود و ارغوان مانند او آنها را زیر خروارها بهانه و توجیه مدفون نکرده بود. اما این را بعید می دانست، و حدس می زد ارغوان حتی زودتر از او آن خاطرات را در گوشه ای پنهان کرده بود، پس چه بهتر که به سمت او نرفت چه اگر می خواست برود بهتر بود همان سالهای دور به سمت او می رفت و نمی گذاشت این ریسمان بین آن دو پاره شود نه حالا که بعد از سالها جدایی خود خواسته که البته نقش بیشتری برای ارغوان قایل بود بافتن آن ریسمان، کار اگر نگوییم ناممکن کار بسیار دشواری بود. دیگر آنکه اصلا او نمی خواست این ریسمان را بار دیگر ببافد و تنها می خواست لحظه ای در چشمان ارغوان خیره شود و یک شکم سیر او را نگاه کند و خاطراتش را زنده کند که حاصلش تنها غم و غصه بیشتر بود. ارغوان گم شد مثل همان سالهای دور، و چه خوب که گم شد و او را از این وسوسه رهانید.

تنه مردی که از کنارش گذشت و ضربه ای به او زد او را به خود آورد، رویش را برگرداند و از جیبش پاکت سیگاری را بیرون آورد سیگاری را روشن کرد و به مسیر خود ادامه داد. لابه لای همان جمعیت عظیم رو به خانه ای حرکت کرد که هر روز به آن سو می رفت، هر روز مثل روز قبل، بدون ارغوان.

در کناره جاده بن بستنی که در میانه فضای پارک جنگلی قرار گرفته بود و با درختهای پر سن و سال قدیمی محصور شده بود نشسته بود. جاده ای که مشرف بود به بزرگراهی که ماشینها در آن با سرعت تمام در حرکت بودند و از لابه لای شاخ و برگ درختها و شمشادها دیده می شدند بی آنکه صدایشان به گوش برسد. روی زمین نشسته بود و به نرده های سبز رنگی که در لابه لای سبزی درختها گم شده بود و عابرین را از سقوط در پرتگاهی نه چندان پر شیب حفظ می کرد تکیه داده بود. بی خیال از خاکی شدن لباسهایش پاهایش را هم روی زمین دراز کرده بود و سیگاری فیلتر قرمز را در گوشه لبش گذاشته بود و بی آنکه آن را روشن کند با آن بازی می کرد.

روز آخر فیلمبرداری بود و کار به پایان رسیده بود. گروه تدارکات و عوامل بخش فنی مشغول جمع آوری وسایل بودند و بازیگران و سایر عوامل بیکار هم آن سو تر در انتهای جاده ایستاده بودند و حرف می زدند و با صدای بلند می خندیدند و روز آخر کار را جشن می گرفتند. تنها او بود که جدا از جمع گوشه ای نشسته بود و با سیگارش بازی می کرد. برخلاف بقیه لوکیشنهای فیلم که آدمها و رهگذران دور و بر آنها را پر می کردند و حوصله آنها را سر می بردند و کار را با وقفه مواجه می کردند اینجا خلوت بود و کسی غیر از عوامل فیلم آنجا نبود. حضور دو سه بازیگر سرشناس در میان عوامل، همیشه قرار گرفتن در میان مردم را سخت می کرد اما اینجا فرصت خوبی بود که همگی راحت و بی دردسر چند دقیقه ای با هم خوش و بش کنند.

سرش را بی هدف به این سو و آن سو می چرخاند، از ماشینهایی که در بزرگراه، آن پایین در حرکت بودند، تا چند ماشین که متعلق به شرکت فیلمسازی بود و در سمت مقابل

اجتماع بازیگران قرار داشت و سمتی که خود بازیگران جمع شده بودند را از نظر می گذراند. نوعی کرختی و بی حالی را در وجود خود احساس می کرد، البته این خصوصیت در خیلی از مواقع در وجود او نمود داشت اما این بار خودش احساس می کرد چیزی بیشتر از مواقع معمولی است. نمی دانست دردش چیست، درد که نه نوعی سردرگمی داشت که او را می آزد.

لابه لای عوامل و بازیگران شادی هویدا که ستاره ای کم نظیر در دنیای سینمای آن زمان بود خودنمایی می کرد، او هم که از دور آنها را نگاه می کرد بیشتر از هم خواسته یا ناخواسته شادی هویدا را می دید. در میان بازیگران مرد هم دو بازیگر سرشناس بودند اما بقیه بازیگران و عوامل هر چند حرفه ای بودند اما نامی و چهره ای آشنا در دنیای سینما به حساب نمی آمدند. کارگردان هم آن دور و برها نبود، آقای اصغری کارگردان فیلم هم چهره برجسته ای محسوب می شد، هر چند مردم معمولا بازیگرها را می شناسند.

در این میان او تنها فردی بود که این فیلم کار اولش محسوب می شد و تا پیش از آن هیچگونه تجربه سینمایی نداشت. البته این علت جدا نشستنش نبود که به اندازه کافی در طول این یک ماهه فیلمبرداری با عوامل آشنا شده بود و می توانست الان وارد جمع آنها بشود. اینکه جدا از بقیه بود یک عادت همیشگی و صفت شخصی خودش بود. خودش می دانست که اگر الان به سمت گروه برود او را با روی باز می پذیرند و برخوردشان با او تفاوتی با سایر عوامل حرفه ای فیلم ندارد. با این همه او از روز اول تقریبا خودش را از جمع جدا کرده بود و غیر از لحظات کار و مسایل کاری برخورد آنچنانی با بقیه پیدا نکرده بود. نقشش هم اینگونه ایفا می کرد. شخصیت او در فیلم با اینکه به لحاظ دقایق حضور جلوی دوربین و اهمیت نقشش تقریبا کم رنگ نبود اما به گونه ای بود که در بیشتر سکانسها باید به تنهایی نقش آفرینی می کرد و بازیگر مقابلی نداشت و این برخوردش را با سایر بازیگران به حداقل می رساند.

کلا وارد شدنش هم به عالم سینما متفاوت از سایرین بود. برخلاف دیگران که قدم به قدم به این دنیا پا می گذاشتند او را به این حرفه پرتاب کرده بودند که این هم ناشی از نقشش بود. دوستش محمد که در نوشتن فیلمنامه همکار آقای اصغری بود و از دوران دور نوجوانی او را می شناخت و دوست تک تک دقایق دوران نوجوانی و جوانی او بود برای این نقش او را به آقای اصغری پیشنهاد کرده بود. محمد معتقد بود که این نقش تنها و تنها در او متجلی می شود و او تنها کسی است که برای ایفای این نقش تنها باید خودش باشد و نیازی به بازی کردن ندارد. محمد پیشینه او را می دانست و مدعی بود در زمان نگارش فیلمنامه تصویر او را در ذهن مجسم می کرده است و خوب هم می دانست که او در نوجوانی از آن شیفتگان پر و پا قرص سینما بوده که تلاش زیادی را هم برای وارد شدن به این حرفه کرده اما شرایط هیچگاه با او یار نبوده و به همین خاطر او هرگز امکان بازیگری را پیدا نکرده نبود. به همین خاطر چون چهره و شخصیت او را برای این نقش مناسب می دید با تشویق و کمی هم اصرار آقای اصغری را راضی کرده بود که چون ایفای این نقش کار خیلی سختی نیست و بهتر نیز می باشد که برای این نقش از بازیگری ناشناخته در میان مردم استفاده شود از او هم تستی گرفته شود. آن وقت مانده بود راضی کردن او که حالا در چند قدمی چهل سالگی اصلا علاقه ای به بازیگری نداشت و با اصرار محمد و شناختی که از آقای اصغری به عنوان یک کارگردان صاحب سبک و پر مایه داشت راضی شد تا در این فیلم بازی کند.

روزهای اول کار و ایجاد رابطه با سایر عوامل سخت و اعصاب خرد کن بود تا اینکه بعد از چند روز کارها روی غلطک افتاد و توانست با درک شرایط کار بهانه گیری ها و سر و صداهای آقای اصغری را بخواباند.

سیگارش را روشن کرد، سیگار فیلتر قرمز ارزان قیمتی که بوی بدی داشت، البته این نظر دیگران بود و او هم به همین دلیل سعی می کرد دور از بقیه و در مکانهای باز سیگار بکشد تا صدای آنها در نیاید و متلک بارانش نکنند. همان سیگاری که از سالها پیش با آن

سیگاری شده بود و الان هم فقط همان سیگار به مذاقش خوش می آمد. هر چند اوایل از سر بی پولی به این سیگار رو آورده بود و حالا هم از سر اعتیاد.

پک عمیقی به سیگارش زد و با اولین پک گرمای محوی را در شقیقه هایش احساس کرد.

سینما برای او در نوجوانی واقعا یک رویا بود، یک دنیای بی عیب و نقص که بدجور او را شیفته خود کرده بود و از آب و غذا انداخته بود. از همان نوجوانی که با دیدن یک فیلم عاشقانه عامه پسند عاشق سینما شده بود تلاش خود را برای ورود به این عرصه آغاز کرده بود. در آن زمان به این تر معتقد بود که استعداد در همگی هست، البته راهی جز اعتقاد به این تر نداشت چه اگر غیر از این بود از همان اول باید قیدش را می زد، اما او تصمیمش را گرفته بود تا هر جور شده وارد سینما شود. نوجوانی بود که در خانواده ای مذهبی پا گرفته بود و احساس می کرد کمبودهای دنیای واقعی را می تواند در سینما به دست بیاورد. مشهور شدن هم که منحصر به او نبود و رویایی همگانی بود. اما برای او قضیه از مشهور شدن هم فراتر رفته بود او بسیاری از خوابهای شبانه اش را در فیلمهای داخلی و خارجی دیده بود، داستانهای عاشقانه ای که برای او در آن سنین بحرانی چیزی بیشتر از یک فیلم و داستان ساختگی بود. غیر از آن او چندین پشت صحنه فیلم را در تلویزیون دیده بود و بارها در مکانهای فیلمبرداری حاضر شده بود و روابط عوامل و بازیگران را با هم دیده بود، برای او که از خانواده ای مذهبی بیرون آمده بود و حتی حرف زدن با دخترهای قوم و خویش هم حرمت داشت و از آن منع می شد دیدن روابط راحت و دوستانه بازیگران و عوامل در پشت صحنه فیلم جذابیت داشت و چه بسا جذابیتش بیش از خود فیلم بود.

تلاش هایش برای ورود به سینما در آن سن و سال بی نتیجه بود نه آشنایی داشت و نه دوره ای و آموزشی دیده بود. تنها محمد بود که مثل او به سینما و فیلم علاقه داشت که او هم در آن زمان و در سن و سال او دستی در فیلم و سینما نداشت و تنها تماشاگر

فیلمها محسوب می شد. چند سالی که گذشت علاقه اش به بازیگری از بین رفت و به خود قبولاند که استعداد بازیگری در او وجود ندارد. او دیگر فکر بازیگر شدن را از سرش بیرون گذاشت و به سینما از نوعی دیگر علاقه مند شد. سینما رویی حرفه ای شد که به دنبال فیلمهای سیاسی و اجتماعی بود و دیگر از فیلمهای عاشقانه عامه پسند لذتی نمی برد. البته این بدان معنا نبود که شرایط زندگیش فرق کرده و عقده هایش ارضا شده باشد که بر عکس با سرکوب آنها بازیگری را فراموش کرده بود و بی خیال اشتها و هر هر و خنده های دختران جوان بازیگر شده بود. سه چهارسالی به دانشگاه رفته بود در رشته ای فنی و بعد هم درس را رها کرده بود و چسبیده بود به کار و کتاب خواندن. و حتی دیدن فیلم و رفتن به سینما هم از سرش افتاده بود.

سیگارش که به ته رسید آن را به گوشه ای پرت کرد و پاهایش را جابه جا کرد تا کمی خستگی از پاهایش بیرون رود. خانم هویدا را دید که به سمت او می آید، حدس می زد که با او کاری ندارد و دارد به سمت ماشینها می رود، همانجایی که عوامل تدارکات با شدت و حدت مشغول جمع و جور کردن وسایل بودند.

خانم هویدا مانند نازکی بر تن داشت و روسریش هم که فقط در زمان حضور در جلوی دوربین کامل موهایش را می پوشاند به عقب رفته بود و موهای مش کرده اش در زیر نور آفتاب بعدازظهر های اواخر بهار تهران برق می زد. این زن که هم سن و سال او بود چهره جذاب و زیبایی داشت، چشمهایش که البته معمولاً لنز می گذاشت و زیباتر می شد، در ارتباط با بینی اش که کمی به سمت بالا برگشته بود تناسب زیبایی را به وجود می آورد، آرایشش زیاد بود و زیبایی اش را دو چندان می کرد، پوست صورتش انگار نه انگار که چندین سال زیر نور آفتاب و در معرض هوا بود و همچنان کشیده و شفاف و جذاب بود. در همان حال پاهایش را کمی جمع کرد تا کمی احترام را نسبت به این زن معروف به جا آورد هر چند بهتر بود بلند شود و بایستد که البته تنبلی اجازه اش نداد.

از در دادگاه که بیرون آمد چشمهایش را در اتاق انتظار چرخاند تا فرد آشنایی را بیابد. اما همانجور که احتمالش را می داد، هر چند تلاش می کرد به خودش این را نقبولاند، چشمان آشنایی را ندید. این را خودش حدس زده بود، دادگاه غیر علنی بود و خوب می دانست که دوستان نزدیکش با آن سوابق آن دور و برها آفتابی نمی شوند اما او از کس دیگری انتظار داشت تا در هر شرایطی آن جا بیاید و او را در زمان خروج از دادگاه همراهی کند. وقتی از نبودنش مطمئن شد ابتدا خواست همه چیز را توجیح کند اما بیشتر از این حرفها دلش گرفته بود. هر چه خواست به خود بقبولاند که آمدن دختر جوانی که با او نسبت قانونی و فامیلی ندارد در محیط دادگاه کار عاقلانه ای نیست و نباید از او این انتظار را داشته باشد دلش راضی نشد. می دانست که نیامدن ارغوان به دادگاه دلیل دیگری دارد. چند مدت می شد که ارتباطشان با هم سرد و کمرنگ شده بود. اما انتظار این حد بی توجهی را از او نداشت.

سال آخر دانشگاه برای او سال سیاه و نحسی بود، از بچگی به صورت خرافه آمیزی به عدد چهار علاقه داشت اما دانشگاه به عکس در سال چهارم و پایانی اش همه اش برای او بد بیاری بود.

به سمت کارمندی که در اتاق انتظار نشسته بود رفت و آن مرد میانسال که انگار حضور او را در آنجا به هیچ می گرفت و بقیه ارباب رجوع ها را رسیدگی می کرد به او گفت بنشینند تا تکلیفش معلوم شود.

حکم دادگاه تا چند وقت دیگر معلوم می شد، اما او دیگر آن نگرانیهای اولیه را نداشت. می دانست که اگر نظر قاضی به حکم سنگینی باشد اجازه نمی دهد که از اتاق خارج

شود، می دانست که شرایط به گونه ای پیش رفته که قاضی حتی برای آزادی اش نیازی به سند ندیده و همان آزادی به قید کفالت را کافی دانسته و این نشان می داد که قاضی از سر لطف وارد شده است، هر چند در نظرش لطف قاضی در مقایسه با لطفی که خودش انجام داده بود هیچ بود. و این پایانی بود بر چندین ماه کشمکش در دادگاه. نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت؟

دادگستری مثل همیشه شلوغ بود مردم می آمدند و می رفتند، گاهی اوقات یک نفر را با دستبند و حتی پابند می آوردند، اوایل دیدن این صحنه ها او را می ترساند و خود را به جای آنها می گذاشت، هر چند دادگاه او مربوط به مسایل سیاسی و دانشگاهی بود و معمولا رفتار با اینگونه متهمان منطقا بایستی احترام آمیز تر باشد اما شنیده بود و آن هم زیاد، سیاسیون و دانشجویانی که با دستبند راهی زندان می شدند و این روایتها او را به شدت ترسانده بود اما حالا امیدوار بود که قضیه با یک جریمه نقدی یا حکم تعلیقی سر و تهش جمع شود.

کارمند دادگستری او را صدا زد و برگه ای را جلوی او گذاشت تا امضا کند و بعد هم به او گفت می تواند برود و منتظر صدور حکم شود و به او توصیه کرد از محدوده شهر خارج نشود. می دانست اینها دیگر تشریفات است و نیازی به نگرانی نیست.

از دادگاه خارج شد و وارد سالن دادگستری شد و از بین شلوغی جمعیت رد شد و وارد خیابان شد. دیدن آن همه آدم در دادگستری همیشه او را آرام می کرد و به او القا می کرد که خیلی های دیگر مثل او هستند هر چند آنها جرایم عمومی مثل دزدی، دعوا و حتی قتل داشتند و او به خاطر شلوغکاریهایش در دانشگاه اینجا بود.

باد که به صورتش خورد با اینکه میانه پاییز بود و هوا سرد اما احساس راحتی کرد. دیگر از دوستانش کینه ای به دل نداشت. تا پیش از آن هم کینه اش به خاطر این بود که همه با هم کاری را آغاز کرده بودند و او تنها دادگاهی شده بود. نه اینکه دلش می خواست آنها

هم به دردسر بیفتند اما اینکه او به تنهایی جور همه را کشیده بود و به قول قاضی باید تنبیه می شد تا دیگران هم درس بگیرند عصبی اش می کرد، چرا نباید آنها تنبیه می شدند تا او درس بگیرد، فقط به این خاطر که همه او را یکی از سر دسته ها می دانستند؟ و این ناراحتی وقتی شدت پیدا می کرد که می دید این دادگاه حتی اگر حکم سنگینی برای او در پی نداشته باشد بیش از آنچه همه فکر می کردند برای او مشکلاتی در پی داشت و در زندگی او تاثیر گذاشته بود.

سوار ماشین شد، مسیرش به گونه ای بود که هم می توانست به سمت دانشگاه و محل حضور همیشگی بچه ها و ارغوان برود و هم به سوی خانه. از دادگستری تنها بیرون آمده بود و برخلاف دو جلسه اول دادگاه حتی خبرنگاری هم نیامده بود ترجیح داد تنها بماند و به خانه برود و قبل از همه خبر پایان خوش دادگاه را به پدر و مادر پیرش بدهد، لا اقل می دانست که آنها اگر نیامده اند به دلیل ناتوانیشان بوده هر چند پدرش از روز اول ناراحتیش را از رفتارهای او اعلام کرده بود اما با این همه می دانست که حس پدری اش نمی گذارد به دلیل اختلاف عقیده فرزندش را تنها بگذارد.

در این میان تنها نیامدن ازغوان او را خیلی ناراحت کرده بود. سه سال می شد که آنها با هم آشنا شده بودند، روابطشان بیش از دو فعال دانشجویی بود، دخترها و پسرهای زیادی مثل آن دو و در کنار آن دو در دانشگاه فعالیت سیاسی می کردند اما او و ارغوان خیلی زود بعد از آشنایشان به هم دل بسته بودند، از همان سفر اولی که با هم همراه شده بودند و خیلی زود هم علاقه اشان را به هم ابراز کرده بودند و وقتی هم برای بار اول در دانشگاه چند مدت بعد از آن سفر آشنایی او به ارغوان به صورت علنی ابراز علاقه کرده بود ارغوان هم بعد از چند هفته کشمکش درونی پذیرفته بود، ظاهرا ارغوان هم از اینکه دلداده اش هم فکر و هم مسلکش باشد خوشش آمده بود.

از ماشین پیاده شد هنوز در دل با خود کلنجار می رفت که می تواند به سمت ارغوان برود و با اینکه دلیل نیامدن او را به دادگاه می داند از او این سوال را بپرسد و یا حتی

حالا که همه چیز به خیر و خوشی سپری شده بود از او بخواهد همه چیز را فراموش کنند، هر دو نفرشان و دوباره دوستیشان را که چند ماه پیش و بعد از یک جلسه داخلی انجمن به هم خورده بود از نو بسازند، اما غرورش این اجازه را به او نداد، ارغوان جدا از مسایل عاشقانه بینشان حتی حاضر نشده بود به عنوان دو فعال قدیمی به دادگاه او بیاید، پس چرا او باید به سمت او بر می گشت.

خودش را مقصر می دانست ناراحتی بچه ها و به خصوص ارغوان را از خودش به حق می دانست. می دانست در دو جلسه اول دادگاه چند نفرشان به همراه ارغوان به دادگاه می آمدند و پشت در منتظر بیرون آمدن او می شدند، حتی خبرنگارها را هم با خود می آوردند و اخبار دادگاه را با اینکه پرونده خیلی مهم و جنجال برانگیزی نبود همه جا پخش می کردند تا او دلسرد نشود اما بعد از آن جلسه که در دانشکده علوم ریاضی برگزار شد و او حرفهایی را زد که دوستانش عقیده داشتند نباید می زد و بعد از اینکه فردایش به ساختمان مرکزی دانشگاه رفته بود و با افرادی صحبت کرد که دوستانش عقیده داشتند نباید صحبت می کرد دیگر به سراغش نیامدند، حتی ارغوان. و حتی چند باری هم که به صورت اتفاقی همدیگر را در محیط دانشگاه می دیدند سلام سردی بین آن دو رد و بدل می شد، در حقیقت او چند باری به گرمی به سمت ارغوان رفت اما ارغوان آنقدر به او بی توجهی می کرد که او تمام تنش یخ می کرد و احساس شرمساری می کرد.

او می دانست که در عالم سیاست به مهره ای سوخته تبدیل شده است و خرابکاری کرده است، خرابکاری که به این سادگی ها درست نمی شد.

در خانه را باز کرد و وارد خانه شد، نفس راحتی کشید از اینکه می دانست مادرش با دیدن او حداقل نگاه سرزنش باری به او نمی کند و با محبت او را می پذیرد، محبتی که دوست داشت جدای از مسایل سیاسی ارغوان هم به او ابراز کند. کاش لا اقل ارغوان او را درک می کرد.

*

خانم هویدا به او نزدیک شد و درست در زمانی که می خواست از جلوی او رد بشود توقف کوتاهی کرد و گفت:

-ولو شدی رضا؟ تنها نشستی باز که؟

-یه کمی خسته ام.

شادی هویدا دستش را جلو آورد به سمت او. او هم در پاسخ دستش را جلو برد و دست او را گرفت. دستش گرم شد و احساس مور مور کرد. خانم هویدا کمی دستش را کشید که معنایش این بود که او بلند شود. از جایش بلند شد و روبه روی شادی هویدا ایستاد. خانم هویدا گفت:

-دیگه تموم شد. حالا از امروز خستگی ها از تن آدم بیرون می ره.

چون می دانست که به خانم هویدا دروغ گفته است نمی دانست چه پاسخی باید بدهد. خستگی را همینگونه یک دفعه ای در ذهنش ساخته بود و برای ادامه اش چیزی را آماده نکرده بود. در چشمهای شادی هویدا خیره شده بود و منتظر پاسخ مناسبی بود، اما تلالو چشمان خانم هویدا مغز او را از فکر کردن باز داشته بود. سکوتش کمی طول کشید، شاید چند ثانیه و خودش احساس کرد آرام آرام رفتارش از حد ادب خارج شده است، گفت:

-امیدوارم.

شادی هویدا که چند لحظه ای بود دستان او را رها کرده بود از او دور شد و تنها با یک لبخند کوتاه او را پشت سر گذاشت.

دستش هنوز گرم بود. دلش نمی خواست دستش را به جایی بزند، این احساس را پیش از این هم درک کرده بود، زمانی که سالها پیش عاشق شده بود. شاید الان هم عاشق شادی هویدا شده بود.

شادی هویدا دو سه سالی از او بزرگتر بود، ازدواج کرده بود و دختر کوچکی هم داشت. اینکه بخواهد عاشق شادی هویدا بشود برایش گنگ و احمقانه بود، اما آنچه در درون او در آن لحظه می گذشت به او با صدای بلند می گفت که نگاهش به شادی هویدا عوض شده است. این اولین بار نبود که دستان شادی هویدا را لمس می کرد. از همان روز اول کار هنگام سلام و احوالپرسی با او دست داده بود، اما این بار احساس متفاوتی داشت.

احساسی که او را می ترساند، اینکه بخواهد عاشق زنی بزرگتر از خودش که حالا همکارش هم بود بشود، زنی با یک شوهر و یک فرزند. ولی مثل اینکه عاشق شده بود. شاید شادی هویدا هم از او خوشش آمده بود و به این دلیل به او توجه کرده بود اگر نه چه دلیلی داشت دست او را بگیرد و به او کمک کند تا از جایش بلند شود. این دیگر یک سلام و احوال پرسی معمولی نبود شاید ابراز محبت از سوی شادی هویدا بود، یعنی این احتمال وجود داشت که خانم هویدا هم به او علاقه مند شده باشد؟

احساس غریبی داشت. یعنی ممکن بود در سی و پنج سالگی عاشق بشود. اما عشق که سن و سال سرش نمی شد، این جمله آنقدر کلیشه ای بود که حتی مرور آن در ذهنش هم حالش را به هم زد. حال چه کلیشه ای چه غیر کلیشه ای عاشق شده بود. دست خودش هم نبود. آخرین باری که به دختری دل بسته بود سالها پیش بود، بار اولش هم نبود قبل از آن هم یکی دو باری خاطرخواه شده بود و چند مدتی دل مشغولی داشت اما آن آخرین بار داغترینشان بود و بعد از آن هم دیگر این احساس به سراغش نیامده بود، شاید هم نخواست به سراغش بیاید، البته اگر این را می پذیرفت که عاشق شدن در

اختیار خودش است. به هر حال بعد از آن آخرین بار دیگر عاشق نشده بود، شاید تجربه آن عشق داغ و آتشین او را از توجه بیش از حد به زنها باز داشته بود.

نمی دانست. شاید هم اصلا عاشق نشده بود. شاید اینکه امروز آخرین باری بود که شادی هویدا را می دید او را اینگونه کرده بود، اما شاید باز هم او را می دید؟ کسی چه می دانست؟ می دانست در زمینه بازیگری هنری ندارد که بخواهد بعدها هم همبازی شادی هویدا بشود اما این هم دلیل نمی شد که آخرین بار دیدنش باشد.

اصلا مگر می شد آدم عاشق زن شوهرداری که یک فرزند دارد بشود. تا آنجا که می دانست رابطه شادی هویدا با شوهرش خیلی هم خوب بود، خیلی از روزها بعد از کار همسر شادی هویدا به دنبالش می آمد و با هم می رفتند. کاش لا اقل آن دو در شرف طلاق بودند.

اما او هنوز مطمئن نبود که عاشق شادی هویدا است. آن قدر آدم سختگیر و شکاکی بود که قضیه را از هزار زاویه نگاه کند.

باید سیگار می کشید تا آن دود سفید بد بو به دادش برسد. سیگاری روشن کرد و پکهای عمیق تر از همیشه بر سیگار زد. چشمها، صورت، بینی و اندام موزون شادی هویدا جلوی چشمش در لا به لای دودهای سیگار رژه می رفتند.

نمی دانست. درمانده شده بود. شاید اثر بهار بود، این همه درخت و سر سبزی در این نقطه خلوت که دور از هیاهوها بود و زنی که یک ماه با او همکار بود و هر روز او را دیده بود و حالا امروز روز آخر دیدنش بود و از همه مهمتر اینکه که خیلی ساده و راحت آمده بود و دست او را گرفته بود و او را از جایش بلند کرده بود در احساسات او تاثیر گذاشته بود. لابد همه چیز از مستی بهار بود.

صحنه را مثل یک فیلم سینمایی عقب برد و از لحظه آمدن شادی هویدا به سمت خودش همه چیز را بازسازی کرد. رسید به آنجایی که شادی هویدا دستش را گرفته بود،

با همان دستهای گرم و لطیفش، با همان گریم فیلمش که او را جوانتر از آنچه بود نشان می داد و او هنوز آن را از صورتش پاک نکرده بود.

فیلمی که در ذهنش ساخته بود اما بسیار به هم ریخته تر بود. پرشی زد به نوجوانی اش همان موقع که عاشق سینما شده بود، یا آنگونه که فکر می کرد عاشق سینما شده است. یاد روزهایی افتاد که برای مورد توجه قرار گرفتن از سوی دخترهای هم سن و سالش پر پر می زد، برای هم صحبتی و هر هر خندیدن با آنها. یاد همه آن رویاها و جنونهایی که آن زمان برایش عارض شده بود و دو سه سال زندگی را به او زهر کرده بود.

و آن وقت هنگامیکه در دهه چهارم زندگی به دنیای سینما پرتاب شده بود و از آسمان اتفاق غریبی مثل یک معجزه نازل شده بود و او را یک شبه بازیگر کرده بود و همه آن چیزهایی که رویایهای نوجوانیش بود دو دستی به او تقدیم شده بود، او یک ماه تمام فقط گوشه گیری کرده بود، نه در روابط بازیگران و عوامل فیلم با یکدیگر وارد شده بود، نه با آنها هرهر کرده بود و نه انگار که این آرزویی قدیمی است که برای برآورده شده است.

آنقدر یک گوشه آرام ایستاده بود و نگاه کرده بود و فقط همان کارهایی که از او می خواستند را انجام داده بود که بقیه فکر می کردند او یا آدمی مشکل دار است و در ارتباط با دیگران دچار نقص است و یا آدمی است که خیلی خودش را قبول دارد و محل دیگران نمی گذارد.

به رد پای شادی هویدا که بر روی آسفالت جاده دیده نمی شد اما او آن را احساس می کرد نگاهی کرد و در دور دست چیزی شاید به اندازه صد قدم او را دید که با دستیار تهیه کننده مشغول حرف زدن است. منتظر بود احساس حسادت هم در او بیدار شود تا اطمینانش به عاشق شدنش کامل شود. اما به دستیار تهیه کننده که مشغول صحبت با شادی هویدا بود حسادت نکرد، پس شاید هنوز عاشق نشده بود، شاید هم هنوز زود بود که بخواهد حسادت هم بورزد و یا شاید هم چون شادی هویدا ازدواج کرده بود حسادت

کردن به دستیار تهیه کننده خیلی بی معنی بود و شاید هم آنقدر حالا بزرگ شده بود که بتواند موقع عاشق بودن حس حسادتش را کنترل کند.

نمی دانست عاشق شده است یا نه؟ اما در دل دعا می کرد شادی هویدا زودتر به سمت گروه بازیگران که آن سو ایستاده اند برگردد و از مقابل او رد شود.

*

از در دادگاه که بیرون آمد دوستانش که ارغوان هم بین آنها بود منتظر او ایستاده بودند. بعد از آن استرس شدید دادگاه که همان اول به او گفته بودند پدرش یا کارمندی از دولت را با خود بیاورد تا ضمانت او را بکند دیدن ارغوان پشت در آرامش کرد. تا به بچه ها گفته بود که ضامن می خواهند خودش به داخل دادگاه رفته بود و بچه ها سریعاً به دنبال پدرش رفته بودند که بازنشسته وزارت کشاورزی بود تا او را برای ضمانت بیاورند. پدرش با آن سن و سال آمده بود و به قید کفالت باعث آزادی او شده بود و حالا هم در آن گوشه نشسته بود.

نگاه اول بچه ها که به او افتاد برق احترام را در چشمان آنها دید. بار قبل نیز که احضاریه دادگاه برای او به دانشگاه آمده بود این حس احترام را در چشمان بچه ها دیده بود. حتی احساس می کرد ارغوان به وجود او افتخار می کند.

از چهارچوبه در که خارج شد بچه ها دورش جمع شدند، اول تابستان بود و دانشگاه تعطیل شده بود با این همه دو نفر از کسانی که به استقبالش آمدند دانشجویانی بودند که در شهرهای دیگر زندگی می کردند اما برای اینکه او احساس دلتنگی نکند مانده بودند و به خانه هایشان نرفته بودند. همین خود پشت گرمی خوبی بود.

به دلیل حضور پدرش خیلی با بچه ها نماند و آنها را راهی کرد و به سمت پدرش رفت. دلش با ارغوان بود و از اینکه در آن لحظه دیگران پیش ارغوان بودند و او نبود حرصش می گرفت اما راهی نبود. پدرش به اندازه کافی از قضیه دادگاه ناراحت بود و نمی توانست او را تنها بگذارد. در مورد ارغوان هم پدرش چیزی نمی دانست، تنها می دانست او با گروهی از دانشجویان دختر و پسر مشغول فعالیتهایی است که می تواند برایش دردرس درست کند که سر آخر هم درست کرده بود.

رفتن بچه ها و نبودن ارغوان بار دیگر دلش را به لرزه درآورد. ترس وجودش را در خود گرفت. کاش کسی بود که می توانست برایش درد دل کند. برای هر موضوعی می توانست پدرش را مخاطب قرار دهد و برایش صحبت کند اما در مورد دادگاه و کارهای سیاسیش نه. چون از روز اول پدرش مخالف بود. از همان سال اول دانشگاه و حالا اگر حرفی می زد می دانست که از سوی پدرش حمایت آنچنانی نمی شود و علاوه بر آن حمل بر ضعف او می شود. نمی خواست پدرش در دل حتی این جمله را به او بگوید که خودت کردی، تو که توانش را نداشتی غلط کردی وارد اینکارها شدی. کسی که وارد فعالیتهای سیاسی و دانشجویی می شود باید آمادگی هر دردمسری را داشته باشد.

با پدرش همراه شد و در سکوت به خانه رفتند. مادرش که با آمدن بچه ها به دنبال پدرش هراس شدیدی گرفته بود با دیدن او آرام گرفت. لبهایش آرام آرام تکان می خورد و معلوم بود زیر لب دعا می کند.

فردا در دانشگاه در حالیکه دانشگاه نیمه تعطیل بود و فقط بچه های تهران مانده بودند که از آن میان هم فقط انجمنی ها به دانشگاه می آمدند در کانون توجه قرار داشت. وقتی در میان بچه ها و در کانون توجه آنها قرار داشت ترسش می ریخت اما وای به وقتی که تنها می شد، مثل شب قبلش که سراسرش کابوس بود و بی خوابی. از وقتی که احضاریه دادگاه آمده بود دیشب بدترین شبها بود چون تا قبل از اولین جلسه دادگاه تا این حد

موضوع را جدی نگرفته بود، اما دیدن اتاق دادگاه، منشیها، هیات منصفه و مدعی العموم حسابی او را به هم ریخته بود.

در دانشگاه ارغوان مثل پروانه دور او می چرخید، حتی حسادت را می شد در چشم بقیه دخترهای انجمن دید، آنهایی که کم و بیش می دانستند بین همایون و ارغوان سر و سری هست. هر چه بود محیط دانشگاه بود و روابط او و ارغوان از چشم خیلی ها مخفی بود، داشتن رابطه با دختر نامحرم برای هر دانشجویی جرم بزرگی بود که می توانست تا حکم تعلیق از تحصیل در دسر به بار آورد چه برسد برای دانشجویی که فعالیت سیاسی هم داشت و مثل یک گاو پیشانی سفید همه به دنبال این بودند که از او نکته ای منفی به دست بیاورند. با این همه بعضی از بچه های انجمن که دوستان او و ارغوان بودند می دانستند یا لاقل بو برده بودند که آنها از سال اول دانشگاه با هم روابطی خارج از حدود انجمن و دانشگاه دارند. ارغوان دختر زیبایی بود، بین پسرهای دانشگاه به خصوص آنهایی که انجمنی نبودند طرفداران زیادی داشت و حتی در بین انجمنیها هم. اما ارغوان از همان سال اول همراه او شده بود، بچه های انجمن هم با این موضوع کنار آمده بودند و چون آن دو هر دو از نیروهای فعال و مفید انجمن بودند نه تنها حسادتی نمی کردند که حتی در شرایطی کمکشان هم می کردند. بارها شده بود که گوشه ای کشیک می دادند تا ارغوان و همایون بتوانند حرفهای شخصیشان را بزنند.

اما مشکل از زمانی آغاز شد که جلسه دوم دادگاه در شهریور ماه و یک ماه مانده به آغاز سال تحصیلی که برای آنها سال چهارم و پایانی دانشگاه بود برگزار شد. بچه ها این بار هم پشت در دادگاه جمع شده بودند. اما قاضی ظاهرا آن آدم دفعه قبل که با آرامش و متانت برخورد می کرد نبود. از همان اول با لحنی تهاجمی او را مخاطب قرار داد و همایون که از قبل هم ترسیده و رنگ پریده وارد دادگاه شده بود کاملا وا داد و وقتی کاملا وا داد که قاضی گفت در صورتی که تو مقصر تشخیص داده شوی جرمت که شامل

برهم زدن نظم عمومی و اقدام علیه امنیت ملی و تشویش اذهان عمومی است می تواند هر کدام برایت تا پانزده سال حبس در پی داشته باشد.

این حرف از شلیک مستقیم گلوله هم به او کارساز تر بود و او که در برابر قاضی ایستاده بود توانش را از دست داد و روی صندلی پشت سرش نشست.

قاضی هم به نظر از کار خود رضایت داشت و احساس کرد که به هدفش رسیده است چون کمی لحنش را عوض کرد و از او خواست که دوباره برخیزد و ادامه داد که حداقل رفتارهایی از خودت نشان بده که معلوم بشود از کرده هایت پشیمانی اگر نه پرونده ات را خیلی روشن نمی بینم.

قاضی در ادامه حرفهایش که البته دیگر برای همایون مفهوم نبود چند بار لغت نشریه دانشجوییتان را تکرار کرد که همایون خوب می دانست که منظورش این است که اول مهر و بازگشایی دانشگاه ها نزدیک است و تو می توانی با نشریه ات قسمتی از رفتارهایت را جبران کنی.

با حالی نزار از دادگاه بیرون آمد و این بار حتی دلداری ها و حرفهای تحسین آمیز دوستانش هم تاثیری نکرد. در طول راه در ماشین در کنار ارغوان نشسته بود. گرمای تن ارغوان برایش لذت بخش بود اما نمی توانست فکر خود را از حرفهای قاضی خلاص کند. ارغوان دستش را در دستانش گرفته بود و آرام نوازش می کرد اما او هیچ چیز را احساس نمی کرد و تنها عدد یک و پنج قاضی را در ذهن مرور می کرد.

تازه داشت در زندگی برای خود برنامه ای می ریخت، ازدواج با ارغوان. حتی فکر کردن به ازدواج با ارغوان هم برایش لذت بخش بود.

از ارغوان که جدا شد و به خانه آمد کابوسهایش شدت بیشتری گرفت. از یک سو زندان بود و از یک سو خیانت. در این شرایط که به اول مهر و انتخابات سالانه انجمن نزدیک می شد خیانت به بچه ها بزرگترین ضربه را به آنها می زد و تمام زحمات یکساله آنها را

برای پیروزی مجدد در انتخابات به هدر می داد. این بزرگترین هدیه ای بود که به نیروهای محافظه کار دانشگاه می توانست بدهد که احتمالا حتی در شکل گیری این دادگاه هم نقش داشتند.

هفته دیگر جلسه داخلی انجمن بود و ماه بعد هم جلسه سوم دادگاه و این مدت زمان کوتاه تمام فرصتی بود که او برای تصمیم گیری داشت. آیا توان به زندان رفتن را داشت. شاید قاضی تنها او را تهدید کرده بود تا بترسد و کناره بگیرد. اما آیا می توانست تهدید قاضی را توخالی فرض کند؟ اگر به زندان می رفت چه؟ زندگیش نابود می شد. از دانشگاه اخراج می شد. با دادگاهی شدن او کمیته انضباطی دانشگاه از فشارش روی او و سایر بچه ها کم کرده بود. ولی به زندان رفتن خود به معنی اخراج بود. بعد هم لابد مستقیم به سربازی می رفت. آیا ارغوان برای او صبر می کرد؟ اصلا اگر پای ارغوان هم در میان نبود می توانست زندان را تحمل کند؟ نمی دانست. این توان را در خود نمی دید. آنهایی که مردانه به زندان می رفتند و خم به ابرو نمی آوردند خیلی مرد بودند. خیلی بیشتر از آنچه او در توان خود می دید.

دمی مانده بود که اشکش هم سرازیر شود. هیچ وقت فکر نمی کرد فعالیت‌های سیاسی آنها این قدر مهم و پیچیده شود. هیچوقت فکر نمی کرد که سرانجام کارهای آنها می توان دادگاه و زندان باشد.

✱

خانم هویدا به سمت او برمی گشت. چشمان منتظرش از خجالت به پایین افتاد تا انتظارش را برای برگشت او نشان ندهد. از زمانی که شادی هویدا دست او را گرفت و او را بلند کرد تا زمانی که رفت و برگشت شاید حدود ده دقیقه بیشتر طول نکشید و او هم در

طول این زمان از جایش تکان نخورد. تپش قلبش را احساس می کرد. باز همان سوال در ذهنش مثل یک نوار ضبط شده تکرار می شد: آیا عاشق شده بود؟

شادی هویدا جلوی او که رسید تنها به یک لبخند احترام آمیز اکتفا کرد. فرصت کمی در اختیارش بود باید چیزی می گفت و نمی گذاشت به همین سادگی او از برابرش رد شود. اولین قدم را که شادی هویدا از جلوی او برداشت، رضا گفت:

-خانم هویدا! سیگار دارین؟

شادی هویدا برگشت، نگاهی از سر تعجب به او انداخت. همه در طول همین یک ماه فهمیده بودند که او فقط از سیگارهای فیلتر قرمز خودش می کشد و حتی در برابر متلکهای دیگران سیگار کشیدن در انزوا را به عوض کردن سیگارش ترجیح داده است. آنقدر به سیگارش تعصب داشت که حتی در طول فیلمبرداری که او در قالب نقشش می بایستی سیگار می کشید زیر بار کشیدن سیگارهای لوکس فیلتر سفید نرفته بود و اصرارهای آقای اصغری هم تاثیری نکرده بود و او همان سیگار خودش را کشیده بود. شادی هویدا گفت:

-مارلبرو هست، فیلتر سفید؟

-ایرادی نداره.

از کیف روی دوشش شادی هویدا پاکتی در آورد و سیگاری به او تعارف کرد و سیگاری هم خودش در گوشه ی لبهای ظریفش گذاشت. فندکش را هم بیرون آورد و به رضا داد. رضا ابتدا سیگار شادی هویدا و بعد سیگار خودش را روشن کرد.

شادی گفت: چه خبره؟ سیگار عوض کردی.

-نه. همینطوری خواستم یه امتحانی کرده باشم.

شادی که حالا به واسطه سیگار کشیدن مجبور شد چند لحظه ای توقف کند گفت:

-بازیگری چطور بود؟

-خوب بود. به هر حال کار سختیه. هر چند من که نقشم ساده بود. به گفته آقای اصغری فقط باید خودم باشم. نه اونقد دیالوگی داشتم نه مورد خاص دیگه ای. فقط باید شماهارو نگاه می کردم.

-با این همه نقشت تاثیرگذار و سنگین بود. همه داستان در مورد تو بود.

-آره ولی شماها به جای من بازی می کردین.

-به هر حال بازی تو زیر پوستی تر بود. در آوردنش سخت تره. تو نقشت خودش مثل یه دوربین بود که باید حوادث فیلم رو مرور می کردی. همه فیلم داشت تو خاطرات تو می گذشت.

-آره. ولی تو چشم تماشاگرا نمی آد. همه شما ها رو می بینند. به همین خاطر نقش خاطرات منو شما و آقای رستگار و بقیه که هم حرفه ای تر بودین و هم پر طرفدار بازی کردین. منم یه مترسک بودم که گهگاهی باید جلوی دوربین می رفتم.

-نه اینطورم نبود. تازه داری سخت می گیری. فیلم اولت بود.

-و احتمالا آخر.

-از کجا می دونی؟

-مشخصه شما که می دونی آقای اصغری منو انتخاب کرد چون عقیده داشت من خیلی شبیه اون شخصیتیم که خودش تو ذهنش داشت، منو به خاطر هنرم که انتخاب نکردن، تازه اگر اصرارهای محمد نبود قطعا خبری از من هم نبود.

-به هر حال هر کی به یه واسطه ای وارد سینما می شه و بعد خودشو نشون می ده و بعد می ره به سمت موفقیت.

-البته باید رو پیشونیشم نوشته باشن که موفقیت ها رو به دست خواهد آورد.

-اون که طبیعیه تو همه کارا همینطوره. استعداد، پشتکار، شانس و خیلی چیزای دیگه باید دست به دست بده تا آدم به یه جایی برسه.

شادی هویدا خیلی ساده و خالصانه حرف می زد. او هم در چشمانش خیره شده بود. سیگار شادی به نصفه رسیده بود و می دانست که تمام شدن سیگارش مصادف است با رفتن او. سکوت آزار دهنده ای بار دیگر حکمفرما شد تا اینکه شادی هویدا گفت: نگفتی چی شد که سیگار فیلتر سفید کشیدی؟ حالا چطور بود؟

رضا دل به دریا زد، می دانست که نمی تواند علنا از احساسش به او بگوید اما لااقل می توانست غیر مستقیم حرفی گفته باشد و شادی هویدا را هم امتحانی کرده باشد و باز این سوالها را در ذهن خود مرور کرد که آیا اصلا او عاشق شادی هویدا شده است؟ آیا شادی هویدا هم از خوشش می آید؟

-راستش سیگار بهانه بود، می خواستم به این بهانه یه کم با شما حرف زده باشم.

شادی هویدا به علامت تعجب لبانش را روی هم فشار داد و گفت:

-خوب، در مورد چی؟

-در مورد همه چی، یه خورده فکرم به هم ریخته بود.

-شاید چون روز آخر کاره و فکر می کنی دیگه بعد از این بازی نخواهی کرد. خیلی ها

بعد از فیلم اولشون اینطوری می شن. یه اضطراب و دلشوره عجیب می گیرن.

-نمی دونم. شاید. اما فکر نکنم چون سینما و بازی کردن اونقدر برام مهم نیست.

-شاید خیلی تو نقشت فرو رفتی و حالا وقتی فیلم تموم شده احساس می کنی همه چیز تموم شده، یه چیزی مثل مردن.

-شاید. جالبه. اینطوری به قضیه نگاه نکرده بودم.

و بار دیگر سکوت حکمفرما شد. شادی سیگارش را روی زمین انداخت و رضا هم هر دو را زیر پایش لگد کرد تا خاموش شوند. شادی هویدا که به نظر می رسید دیگر ماندنش بی فایده است و شاید تا همان موقع هم حوصله اش سر رفته بود گفت:

-تنها نمون اینطوری بهتره.

و باز همان لبخند محو احترام آمیز و برگشت آرام و با وقارش که مثل یک کشتی بزرگ آرام و با طمانینه بود و حرکت به سمت بقیه گروه.

رضا گفت: باشه. منم الان می آم.

شادی هویدا دور شد و رضا ماند. باز همان سوال تکراری که حالا به نظرش احمقانه شده بود و خودش را در نظر خودش یک دیوانه مجسم می کرد: آیا او عاشق شادی هویدا زنی شوهر دار با یک فرزند کوچک شده بود؟ آیا خانم هویدا هم؟

راهی به نظرش نمی رسید که بتواند عشقش را اگر واقعا عشق بود به شادی هویدا ابراز کند، او زنی شوهر دار و خارج از دسترس بود شاید اگر ارتباط خانوادگی با هم داشتند می شد در یک پروسه طولانی مدت چند ساله دل او را به دست آورد ولی اینگونه راهی باقی نمی ماند.

همه منتظر بودند تا ماشین های بازیگران بیایند و آنها را تا دفتر تهیه کننده ببرند، روز تسویه حساب بود و بعد کارگردان می ماند و تدوین کننده و جریانات بعد از فیلمبرداری تا زمانیکه موقع نمایش فیلم برسد.

فیلمی که به احتمال زیاد در فروش آنقدرها موفق نمی شد اما در بین منتقدین و جشنواره ها شاید حرفی برای گفتن می داشت هر چند خود آقای اصغری هم عقیده داشت از فیلمهای قبلیش ضعیف تر است.

شادی هویدا به گروه بازیگران رسیده بود و صدای قهقهه آقای رستگار که معرکه گرفته بود و ادای بقیه را در می آورد بلند شده بود. از همان فاصله دور هم خنده شادی هویدا با آن دندانهای زیبایش به چشم رضا می آمد.

سرش را انداخت و به سمت مخالف حرکت کرد. بدون اینکه به کسی بگوید یا با کسی خداحافظی کند یا منتظر ماشین بماند. آنقدر به پشت سرش نگاه نکرد تا زمانیکه مطمئن شد دیگر هیچ آشنایی در پشت سرش نیست.

وقتی رویش را برگرداند فقط درختها بودند و جاده ای که لابه لای درختها می پیچید و بین آنها گم می شد. آیا این آخرین باری بود که شادی هویدا را می دید؟ آیا این آخرین باری بود که در پروژه ای سینمایی حاضر می شد؟ آیا او عاشق شادی هویدا شده بود؟ تسویه حساب با تهیه کننده را هم به بعد موکول کرد. شاید وقتی که شادی هویدا آنجا نباشد و او مجبور نباشد بار دیگر با او رودر رو شود. فرار بهترین راهی بود که به ذهنش رسید.

*

تازه به تهران رسیده بودند، از اتوبوس که پیاده شد، نفس راحتی کشید، احساس می کرد خطر بزرگی از بیخ گوششان رد شده است. بقیه بچه ها هر کس توانست خودش از اتوبوس پیاده شد و آنهایی هم که آش و لاش شده بودند با کمک بقیه پیاده شدند و

همانجا جلوی در دانشگاه روی چمنها ولو شدند. از شش دختری که همراه آنها بودند تنها یک نفر حالش خراب بود. دختری بود که شب قبل را بیهوش در بیمارستانی در اراک سپری کرده بود، آن هم زمانی که بقیه بچه ها در اتوبوس شب را به صبح رسانده بودند. اتوبوس را در پارکینگ بیمارستان در گوشه ای قایم کرده بودند و تا صبح هم به نوبت کشیک داده بودند تا دوباره مورد حمله قرار نگیرند و حادثه بروجرد تکرار نشود. تابستان بعد از سال اول دانشگاه بود که به همراه ۱۵ پسر و ۶ دختر به اردوی سالیانه انجمن رفته بودند که در خرم آباد برگزار می شد. بعد از حمله نیروهای لباس شخصی به جلساتشان و ناتمام ماندن اردوی سالیانه مجبور شده بودند به تهران برگردند. از خرم آباد که خارج شدند فکر می کردند دیگر همه چیز تمام شده اما ظاهرا این اول دردمسرها بود. در بروجرد که برای خوردن چای ایستادند در یک چشم به هم زدن و در حالیکه آنها فکرش را هم نمی کردند تعداد زیادی آدم با چوب و چماق به آنها حمله کرده بودند. خوب جایی گیرشان آورده بودند اگر در خرم آباد تحت حمایت دانشگاه و پلیس بودند اینجا تنهای تنها بودند. ظرف چند دقیقه تمام شیشه های اتوبوس پایین آمده بود و تا حد مرگ کتک خورده بودند، به حدی که دو نفر از پسرها به حالت اغما رفته بودند و بقیه هم سر تا پا خونی شده بودند، آنها به دخترها کاری نداشتند در این میان تنها یک دختر که او هم تازه به انجمن پیوسته بود به دلیل اعتراض و سر و صدایی که کرده بود مورد حمله قرار گرفته بود و خیلی زود هم از پا در آمده بود. هنوز نفهمیده بودند چه شد که از میان خود مهاجمین دو سه نفری از دانشجویان را که پایین مانده بودند به داخل اتوبوس کشاندند و راننده مات را به کناری هول دادند و خودشان اتوبوس را به حرکت در آوردند و از مهلکه بیرون بردند، ابتدا دانشجویان فکر کردند که می خواهند آنها را به مکان نامعلومی ببرند اما خیلی زود فهمیدند که این چند نفر که خود از دسته مهاجمان بودند و شاید از سرانشان آنها را نجات داده اند، شاید نمی خواستند درگیری به مرگ کسی بیانجامد. راننده را گفتند که فقط بگازد و از شهر دور شود. چه کسی فکر می کرد که بعد از ناکامی مهاجمین در خرم آباد که آن را مدیون مردم بودند که صدایشان در آمده بود و می

گفتند اینها مهمان ما هستند برایشان در بروجرد کمین بگذارند. راننده تا اراک را بدون توقف آمد و وقتی دیدند سه نفر از بچه ها بیهوش هستند مجبور شدند به بیمارستان بروند. کسی چه می دانست شاید در اراک هم برای آنها کمین گذاشته باشند. اما راهی نبود دو نفر از پسرها و آن دختر سال اولی حالشان خراب بود، سر و صورتشان پر خون بود و از هوش رفته بودند.

صبح که شد علی رغم گفته پزشکان که باید برای ادامه مداوا بمانید آنها صلاح را در رفتن دیدند، حتی پیگیری حراست بیمارستان که باید پلیس بیاید و ماجرا را پیگیری کند نتوانست بچه ها را راضی به ماندن کند، سریعاً با دانشگاه هماهنگ کردند و تماس شخص رییس دانشگاه بیمارستان را مجاب کرد و دست از سر آنها برداشتند.

روی چمنها نشستند، احساس می کردند اینجا و در دانشگاه خودشان در امان هستند. همایون روی چمنها نشست زیر سایه درختها، مثل بقیه و چشم به اتوبوسی دوخت که درب و داغان شده بود. سه نفر از دخترها زیر بغل ارغوان را گرفته بودند و به او کمک کردند تا از اتوبوس پایین بیاید. دیدن صورت کبود و ضعف شدید ارغوان او را دگرگون کرد، چند قطره اشک روی صورتش چکید، دلش سوخت، برای ارغوان، برای خودش و برای همه و کمی هم خجالت کشید، او حتی اندازه ارغوان که دختری هم سن و سال او بود و در دانشکده ای دیگر درس می خواند شجاعت نداشت، او هیچ اعتراضی نکرده بود، گذاشته بود او را بزنند و زود رهایش کنند، چون می دید که هر کس مقاومت بیشتری کند و بیشتر اعتراض کند بیشتر مورد خشم و غضب آنها قرار می گیرد و حالا که می دید ارغوان با آن وضعیت پیاده می شود در حالیکه خودش تنها با چند کبودی و یک خونریزی مختصر در پشت سرش صحیح و سالم نشسته شرمنده شد. ارغوان لا اقل حرفش را زده بود اما او چه؟

ارغوان هم روی زمین نشست نه چندان دور از او و از آن سو یک آمبولانس و ماشین حراست دانشگاه که بعدتر فهمید رییس دانشگاه در آن نشسته است نزدیک می شد.

نگاهش بار دیگر که به ارغوان افتاد دلش هری ریخت و زمانی که ارغوان با همان حال نزار رو به او و کبودی های صورتش کرد و با مهربانی از او پرسید شما حالت چطور است؟ مشکلی نداری؟ حسی غریب در وجودش جوانه زد و او را منقلب کرد، احساس کرد که اینها نشانه عشق است. اما واقعا عشق بود یا شاید هم دلسوزی برای دختر جوان زیبایی که غرق در باند و کبودی بود اما در آن وضعیت جویای حال او شده بود. تنها توانست در پاسخ ارغوان بگوید خوبم و از او تشکر کرد. سوال پشت سوال در ذهنش ایجاد می شد؟ آیا عاشق ارغوان شده بود، آیا ارغوان هم به او علاقه مند بود؟ شاید ارغوان به طعنه از او سوال پرسیده بود و با این سوال او را مورد شماتت قرار می داد که تو پسری و من دختر، به خودت نگاه کن و به من. اما اینگونه نبود ارغوان بسیار مهربان و دوستانه از او سوال پرسیده بود. کینه ای در سوال ارغوان احساس نمی شد.

آن شب هم فکر ارغوان از ذهنش خارج نشد، این سوال را با خود تکرار می کرد که آیا عاشق ارغوان شده است؟ پیش از این هم چندباری احساس علاقه به دخترانی در اطراف خود می کرد اما این بار حس متفاوتی داشت اگر آنها سوختن با آتش کبریت بود این تحمل آتش جهنم بود.

چند مدت مثل پروانه دور و بر ارغوان می چرخید و به هر بهانه ای به او توجه می کرد. این روش را راهی برای به دست آوردن دل ارغوان می دانست. اما سر آخر فهمید که ارغوان به عنوان یک دختر امروزی متوجه حرکات او نمی شود و آنها را تنها بر مبنای دو هم دانشگاهی و همکار می داند. راهی نبود جز اینکه به او مستقیما ابراز علاقه کند در حالیکه هنوز با سوالهای بیشماری در درون خود درگیر بود.

چند هفته بعد دلش را به دریا زد و ارغوان را به گوشه ای کشاند و راز دلش را به او گفت. شاید هر روز که می گذشت فرصت بیشتری از دست می رفت دختر جوانی به این زیبایی که در کانون توجه همه بود می توانست به سادگی تحت تاثیر دلدادگی کس دیگری قرار بگیرد و به همین خاطر مجال کلنجار رفتن با خودش را نداشت. با این همه ارغوان به او

جوابی نداد و محترمانه مکالمه را به پایان رساند. این اتفاق چندبار تکرار شد. عدم پاسخگویی ارغوان را حمل بر متانت و نجابت او گذاشته بود. با خود لحظه ای را که ارغوان با حال نزارش در کنار او نشسته بود و جویای حال او شده بود را مرور می کرد و آن را نشانه توجه بیش از حد ارغوان به خود می دانست، پس اگر حالا جواب او را سریع نمی دهد شاید به خاطر این است که جلف جلوه نکند.

سر آخر بعد از چند هفته ارغوان با او قرار ملاقاتی در پارک جنگلی خلوتی گذاشت و دور از محیط دانشگاه و هیاهوی آدمها علاقه اش را به او بر زبان آورد و به او گفت که می توانند در کنار هم فعالیتهای انجمن را با موفقیتهای بیشتری پشت سر بگذارند.

ارغوان که رفت، او ماند و درختها و سکوت. سوال های احمقانه پی در پی در وجودش شکل می گرفت. چرا ارغوان به او دل بسته بود؟ در وجود همایون چه چیز بود که دختری مثل ارغوان را دلداده او کند؟ آیا ارغوان او را به خاطر فعالیتهای سیاسی و تفکراتش پذیرفته بود یا به خاطر خودش؟ آیا ارغوان دختر جوان ۱۹ ساله معصومی بود که به همین سادگی به هر پسری که به او دل می بست دل می داد؟

باد در میان درختان می پیچید و سکوت را بر هم می زد. در لا به لای درختان در آن دور دستها ماشینها بدون اینکه صدایشان به گوش برسد به سرعت در حرکت بودند. دور شدن ارغوان را می دید اما دلش از پاسخ او شاد بود.

*

مراحل تولید فیلم به پایان رسیده بود. قرار بود اولین نمایش فیلم در جشنواره و با حضور عوامل فیلم برگزار شود. می دانست که او نیز به آن جلسه دعوت خواهد شد و در آن

جشن کوچک حضور خواهد داشت. با خود کلنجر می رفت که در آن مهمانی حاضر شود یا نه. آن روز بهانه ای بود برای دیدن دوباره شادی هویدا. نمی دانست باید چه بکند. در این دو ماه که از پایان فیلمبرداری می گذشت ذره ای از آن شور و هیجانش نسبت به شادی هویدا کم نشده بود. اما تردید و دو دلش هم پایان نیافته بود. هنوز با خود کنار نیامده بود که احساسش نسبت به خانم هویدا از چه جنسی است. نوعی رابطه عاطفی آدمی گوشه گیر مثل او با زنی که می توانست مثل خواهری بزرگتر باشد یا یک عشق آتشین؟ شاید هم رابطه عاطفی که بین شخصیتی که او نقشش را در فیلم بازی می کرد و شخصیتی که شادی هویدا آن را برعهده داشت او را آن قدر درگیر خود کرده بود و شاید هم نوعی بازخوانی خاطرات بود و این شادی هویدا نبود که قلب او را به لزره در آورده بود بلکه زنده شدن خاطرات ۱۵ سالگیش بود که او را از خود بیخود کرده بود. همه آن چیزی که در نوجوانی به آن فکر کرد بود. نمی دانست شاید بهتر بود به آن جلسه نرود و بگذارد هیجان این عشق مبهم خیلی زود از وجود او خارج شود. اما مقاومت کردن در برابر رفتن به آن جلسه و ندیدن شادی هویدا برایش سخت بود، به همان سختی روزی که بی خداحافظی رفت و حتی به دفتر تهیه کننده هم نرفت. سر آخر با خود گفت که وقتی به او زنگ زدند و او را برای آن روز دعوت کردند بهانه ای می آورد و نمی رود و اگر خود شادی هویدا به او زنگ زد به آنجا خواهد رفت البته آن هم بعد از ناز و بهانه های بیشمار. اینگونه لاقلمی فهمید که او چقدر برای آنها و به خصوص شادی هویدا مهم است، نه اینکه انتظار داشته باشد شادی هویدا به او دل بسته باشد اما لاقلمی فهمید که بود و نبودش برای او مهم است. حالا فقط باید انتظار زنگ تلفن را می کشید، هر چه بود او نقشی محوری در فیلم را ایفا کرده بود اگر چه حضورش در فیلم به اندازه ستاره ها محسوس نبود.

اما تلفن هرگز زنگ نخورد و حتی تهیه کننده هم او را به آن جلسه دعوت نکرد، چه برسد به اینکه بخواهد بهانه ای بیاورد و بعد با اصرارهای شادی هویدا مواجه شود. فهمید که چه خیال باطلی در سر داشته است. ابتدا به خود امید داد که لابد شادی هویدا نمی

دانسته که او در آن جلسه نخواهد بود و وقتی شادی در جلسه حاضر شده تازه از دعوت نشدن او مطلع شده است. اما مگر می شد بازیگران اصلی و حرفه ای فیلم از دعوت نشدگان بی خبر باشد حتما تهیه کننده قبلش با آقای اصغری و شادی هویدا و آقای رستگار مشورت کرده است.

امیدهایش بر باد رفت و بعد با خود گفت که چه بهتر. اینکه از دو دلی در آمده است. از شک بین رفتن و نرفتن. شاید ندیدن شادی هویدا بهتر بود، او که هنوز نمی دانست احساسش به شادی هویدا از جنسی است چه دلیلی داشت که به آن مهمانی برود.

چند روز گذشت و اخبار پیش نمایش فیلم را در روزنامه ها خواند. روزنامه ها از فیلم تا حدودی تمجید کرده بودند، از آقای اصغری، شادی هویدا و آقای رستگار بسیار گفته بودند ولی هیچ اسمی از او در میان نبود. تنها بعضی از روزنامه ها در قسمت معرفی فیلم در گوشه ای آن پایینها جوری که به چشم نمی خورد اسم او را نوشته بودند.

شادی هویدا باز هم با این فیلم بر سر زبانها بود، دختری زیبا که لنز می گذاشت و دماغش را هم عمل کرده بود. این را که در دل گفت خودش خوب فهمید که به شادی هویدا هم حسادت کرده است.

دلش از اینکه تا این حد به او بی توجهی شده بود گرفته بود. کاش لا اقل شادی هویدا بعد از اینکه او به جلسه دعوت نشده بود و بعد از اینکه فیلم موفق از آب در آمده بود به او زنگ می زد. شاید هم شادی هویدا انتظار داشت او به شادی زنگ بزند و موفقیتش را به او تبریک بگوید. البته ترجیح داد که به همین انزوایش ادامه دهد.

نمایش عمومی فیلم که آغاز شد در سانس در آخر یک شب میانه هفته به سینما رفت و برای خود بلیت خرید و در گوشه ای فیلم را تماشا کرد، هیچکدام از مردم داخل سالن هم او را نشناختند در حالیکه اولین حضور شادی هویدا بر روی پرده با تشویق تماشاگران

روبه رو شد اما حضور او بر روی پرده و حتی حضور فیزیکی اش بر روی صندلی ها قرمز سینما هم توجهی را جلب نکرد.

او هم فیلم را پسندید، شاهکار نبود اما پر مایه تر از فیلمی عامه پسند بود. از سینما بیرون آمد و سیگاری از جیبش در آورد از همان سیگارهای فیلتر قرمز ارزان قیمت.

۹۰/۱/۲۲

زند ان

علفهای تازه سر از خاک بیرون زده زیر پایم صدا می کردند. غژ و غژ می کردند و زیر پایم له می شدند و آب زلال سبزرنگی از آنها جاری می شد. پیش رویم تا چشم کار می کرد دشت سبزی بود که پوشیده بود از علف. علفهای تازه از خاک بیرون زده، سبز و با طراوت. در دور دستها تک درختهایی دیده می شد که تنها اما استوار ایستاده بودند. خورشید در طاق آسمان بود اما گرمایش شدتی نداشت. حرکت امواج آفتاب را بر گردن و پیشانیم احساس می کردم. این دشت طولانی و سبز بیشتر برای من شبیه به یک رویا بود. آن چیزی بود که از کودکی در رویاهایم برای خود مجسم کرده بودم. رویاهایی از طراوت و سر سبزی که آدم را سرمست می کرد و حالا که در میانه راه زندگی بودم و چهار دهه از زندگی می گذشت این رویا به یک حقیقت مبدل شده بود.

تنها بودم و برای خود فارغ از همه دغدغه ها قدم می زدم. تنها تپه در پس تپه بود که به چشم می خورد، تپه های کوچک و بزرگی که پشت در پشت همه قرار گرفته بودند و هر کدام را که پشت سر می گذاشتی دیگری سر بر می آورد.

حتی نمی دانستم دقیقا کجا هستم، تنها می دانستم از شهر خارج و چند کیلومتری از آن دور شده ام.

در دوردست مزرعه ای را دیدم. ابتدا تعجب کردم انتظار دیدن زمین کشاورزی در این ناحیه را نداشتم. اما در ظاهر آن خوشه های بلند که تا کمر آدم می رسیدند ذرت بودند. دستی در کشاورزی نداشتم و اطلاعاتم ناقص بود اما هر چه بود چیزی شبیه به ذرت بود. به آن سو حرکت کردم تا پس از گذراندن یک تپه و در قسمت هموار زمین، درست آنجایی که سرآغاز تپه بعدی بود به آن مزرعه برسم. نه خانه ای نه انسانی و نه هیچ اثری از زندگی آدمیان آنجا به چشم می خورد تنها خوشه های ذرت بود.

با همه اینها در دل و در کنار همه سرخوشیهاییم نوعی ترس و وا همه در دلم احساس می کردم. هر چند این ترس بسیار مبهم و دور بود اما وقتی خوب در درون خودم کاوش می کردم آن را احساس می کردم. نمی دانم چه بود که در آن محیط یکسره خالی از هر ماجرا وادار می شدم که بیشتر و بیشتر ذهن خود را بکاوم تا بتوانم آن کور سوی نگرانی را در درون خود پیدا کنم.

هر چه بیشتر کنکاش کردم آن کور سوی نگرانی بزرگتر و بزرگتر می شد. نمی دانم چه بود و از چه جنسی بود. احساسم مانند یک زندانی بود. یک زندانی نا امید که همه خوشیها برایش بی معنا است. یا شاید ترسم از این محیط بود. محیطی که ممکن بود امروز باشد و فردا نباشد.

هر چه بیشتر به مزرعه نزدیک می شدم خوشه ها بزرگتر و تفکیک شده تر به چشم می آمدند. از دور مانند یک مستطیل سبز بود و از نزدیک هر کدام از خوشه ها برای خود هویت مستقلی پیدا می کردند.

نزدیک تر که شدم نهر آبی را دیدم که در پشت تپه می پیچید و به یک حوضچه کوچک وارد می شد. چیزی شبیه به یک استخر خاکی آب. هنوز مشغول واریسی نهر آب بودم که چشمم به آدمی خورد که در درون خوشه های بلند ذرت مشغول به حرکت بود. به نظر نمی رسید که مشغول انجام کاری باشد. یک دختر بود. به نظر می رسید نوجوانی بیش نبود. جالب اینکه موهای طلایی رنگش در نسیم ملایمی که می وزید آزاد بود. این نیز بیشتر به تعجب من افزود. در این دشت دور از شهر، دختری نوجوان با موهایی برهنه و طلایی. امروز همه چیز عجیب و تازه بود. این دشت و صحرا و این دختر.

به او نزدیکتر شدم و در لبه استخر آب قرار گرفتم و نشستم. او نیز مانند اینکه متوجه حضور من شده باشد برگشت و به من نگاه کرد. جالب اینکه چقدر او را آشنا یافتم. او بسیار شبیه به دختری بود که در نوجوانی خودم عاشقش بودم. با آن لباس سفید بلند

چین دار بیشتر از قبل مرا به یاد آن دختر انداخت. او به من نگاه کرد و من از شرم سر خود را پایین انداختم. زیر چشمی او را نگاه کردم و وقتی احساس کردم رویش را برگردانده است بار دیگر خیره به صورت او شدم. شک و تردید در دلم موج زد. لحظه ای و درست لحظه بسیار کوتاهی با خود گفتم نکند خودش باشد و آنا متوجه شدم که حدسم درست است. او همان دختر دوران نوجوانی بود که عاشقش شده بودم بی آنکه هرگز بتوانم به او ابراز عشق کنم. اما چرا او هنوز نوجوان مانده بود؟ نیازی به آینه نداشتم تا خودم و تغییرات این سالهایم را در آن ببینم. مطمئن بودم که من اگر هم پیر نشده باشم دیگر یک نوجوان تر و تازه نیستم اما او با همان جزییات آن سالها، با همان صورت و چشمها، همان بینی و لبهای کوچک و همان موها و حتی همان طرز لباس پوشیدن مانده بود.

نمی دانم چند دقیقه خیره او را نگاه کردم و لابد اینبار او بود که مرا زیرچشمی می پایید. نمی دانم مرا می شناخت یا نه؟ و چقدر دوست داشتم این را بدانم. او در میان ذرتها پیش رفت و پیشتر تا اینکه از دید من پنهان شد.

من بلند شدم و به راه افتادم درست در نقطه مقابل خوشه های ذرت. با خود گفتم بهتر است بمانم و در انتظار بازگشت او باشم. اما حسی درونی مرا در جهت مقابل و به سمت تپه بلندی که در دورترها می دیدم می کشاند. نمی دانم چرا اما نخواستم آنجا بمانم و انتظار او را بکشم. این عادت همیشگی من بود که در یک نقطه نمی ماندم.

چندین متر را بی آنکه حتی به پشت سر نگاه کنم رفتم و آن وقت برگشتم و خوشه های ذرت را از نظر گذراندم. او نبود. با خیالی آسوده تر رفتم.

نیم ساعت بعد بالای تپه بلندی که سرآمد همه تپه های آن اطراف بود رسیدم. از دور و از بالای آن تپه شهر دیده می شد. دود گرفته و سیاه با خانه هایی که از اینجا کوچک و بی مقدار جلوه می کرد. اولین ساختمانی که دیده می شد با خود شهر کمی فاصله

داشت. بزرگ بود. حدس می زدم که آن زندان شهر است. این را قبلا شنیده بودم. اما مطمئن هم نبودم. صدای پایی را در پشت سر شنیدم مرد جوانی بود که داشت به سمت من می آمد. با دیدن زندان ترس مبهمی در جانم ریشه گرفته بود. احساس می کردم که این کار یعنی نگاه کردن به زندان از این بالا جرم می باشد و این مرد جوان می تواند برایم دردسری درست کند. در چهره اش چیزی نیافتم. پرسیدم این ساختمان آجری رنگ زندان است. گفت آری زندان مرکزی شهر است. بازگشتم و به زندان خیره شدم. چند لحظه ای گذشت برگشتم به سمت مرد جوان تا صحبت را با او ادامه دهم و با او آشنا شوم. می خواستم بپرسم او در این دشت و صحرا چه می کند. اما نبود. انگار از اول هم آنجا نبود. تنها یک ستون بلند که دو دوربین فیلمبرداری بر آن قرار داشت در پشت سرم وجود داشت. مطمئن بودم پیش از این آن ستون را ندیده بودم. دوربینها رو به زندان تنظیم شده بود و مطمئنا من در وسط کادر آن قرار داشتم و باز هم ترس به سراغم آمد. آنها حتما دوربینهای حفاظتی زندان بود ولی چرا اینقدر دور از زندان. نمی دانم شاید چون بلند ترین تپه که مشرف بر زندان بود اینجا قرار گرفته بود. صدای پایی شنیدم اما کسی را ندیدم. جلوتر آمدم و سربازی را دیدم که با اسلحه ای در دست رو به بالا به سمت من و دوربینها می آید. او را هم قبلا ندیده بودم. شاید مرا در دوربینها دیده بودند و او را فرستاده بودند تا ببینند من چه می کنم. اما من کاری نکرده بودم ولی کمی می ترسیدم.

نفس زنان به بالا رسید. و من هم به سمت او رفتم. نه برای او، که می خواستم باز گردم و به سمت خوشه های ذرت بروم. می خواستم زودتر از تیررس نگاه او خارج شوم. چیزی نگفت و فقط مرا نگاهی کنجکاوانه کرد. پرسیدم اینجا ایستادن جرم است. چیزی نگفت و رد شد و به سمت دوربینها رفت. من هم به سرعت خود افزودم و از او دور شدم.

می خواستم به مزرعه ذرت بروم و ببینم آیا آن دختر آنجاست؟ اما هر چه گشتم مزرعه ذرت را پیدا نکردم.

می دانستم که تا چند روز دیگر آزاد خواهم شد. خبر خوبی بود و انتظار به سر می رسید. زندانی که من در آن به سر می بردم. زندان تازه سازی در خارج شهر بود. البته ساختمان آن جدید نبود ولی تازه آن را بازسازی کرده بودند و به عنوان زندان از آن استفاده می کردند. تعداد زندانیان آن هم کم بود. محیط هواخوری اش هم تا دلتان بخواهد بزرگ و وسیع بود. در حقیقت دشت بزرگی بود که به عنوان هواخوری از آن استفاده می کردند. آنقدر بزرگ بود که دیوارهای اطرافش به سختی دیده می شد. با این تعداد کم زندانی که روی هم به پنجاه نفر هم نمی رسیدیم و آن زمین وسیع خیلی شبیه به زندان نبود. البته قرار بود تا چندی دیگر کلی آدم جدید به اینجا بیاورند و لابد آن وقت دیگر شلوغ می شد. هر چند دیگر آن موقع من آنجا نبودم.

از دیگر ویژگیهای این زندان این بود که هواخوریش چون در دامنه یک تپه قرار داشت سر سبز بود. البته درختی نداشت حالا نمی دانم به خاطر مسایل امنیتی درختهایش را قطع کرده بودند یا اینکه اصلا از ابتدا درختی نداشت اما تا دلتان می خواست علف و گل و گیاه های کوچک در آن روییده بود. دیگر آنکه در آن محیط باز هواخوری من یک بز داشتم. شاید تعجب نکنید ولی حقیقتا آنجا یک بز وجود داشت که هر چند جز اموال زندان بود اما چون من همیشه به آن رسیدگی می کردم و تر و خشکش می کردم همه آن را بز من می دانستند. البته تر و خشک کردنش هم کار زیادی نداشت آنقدر علف و گیاهان جور واجور آنجا وجود داشت که آن بز به هیچ کس نیازی نداشت دیگر اینکه در آن محوطه محصور گرگی و حیوانی هم وارد نمی شد که او را تهدید کند به همین خاطر با اینکه آن بز ظاهرا یک زندانی حبس ابد بود اما زندگی راحتی داشت اگر آزاری هم می

دید از برخی نگهبانها و زندانیان بود که سر به سرش می گذاشتند. اما من آن بز را دوست داشتم. به آن خو گرفته بودم و تحمل روزهای زندان را برای من آسانتر کرده بود. درست دو روز مانده به آزادی من شبهنگام وقتی در سلول خودم خواب بودم یا شاید هم فکر می کردم خوابم. رویای غریبی بر من عارض شد. حالا نمی دانم خواب بود یا رویا.

در آن رویا دختر نوجوانی را دیدم با موهای طلایی که موهایش را با کش آبی رنگی بسته بود و در محوطه زندان قدم می زد. با دیدن او دلم هری ریخت. او همه آنچه بود که من در تخیلاتم ساخته بودم. همه خوبیها را داشت. زیبا بود. اندام ظریف و موزونی داشت و بسیار زیبا می خندید. با آنکه او را در رویا دیده بودم احساس می کردم عمری است که او را می شناسم و در انتظار او بوده ام و حالا او را در خواب و آن هم در زندان دیده بودم. فردای آن شب در اولین فرصت در محیط هواخوری به جستجوی او پرداختم. بز بیچاره هم دنبال من می آمد و در این جستجو مرا همراهی می کرد. مانند اینکه درد مرا می فهمید و می خواست مرا تسکین بدهد.

هر چه گشتم بی فایده بود. خودم می دانستم جستجو برای یافتن یک دختر آن هم در زندانی مردانه کاری عبث است.

اما حسی قدیمی در درونم زنده شده بود و مرا می آزد.

گوشه ای نشستم و سر بز را در سینه ام گرفتم و او را به خود فشردم.

می دانستم که فردا روز آخر زندان است. نمی دانستم باید خوشحال باشم یا نه. رفتن از زندان به معنای ترک بزرگترین همدم یعنی بزم بود. از سوی دیگر اگر قرار بود خوابم به واقعیت بدل شود دیگر نمی توانستم آن دختر را بیایم.

روز آخر آمد. برخلاف همه زندانیها که در روز آزادی شاد و خرسندند من افسرده و بیحال بودم. کارهای اداری را انجام دادم. به سمت بز رفتم و سخت او را در آغوش گرفتم. می

خواستم گریه کنم. او هم ناراحت بود. حتما فهمیده بود امروز آخرین روز دیدار ماست. شاید او هم می خواست گریه کند. او را رها کردم و به سمت ساختمان اداری که درب خروج آنجا بود رفتم. از هواخوری خارج شدم و وارد ساختمان اداری شدم. هم بندی هایم از پشت میله ها مرا نگاه می کردند و با حسرت رفتن مرا نگاه می کردند اما خودم نمی دانستم باید بروم یا نه؟ سربازی همراهم شد. در این قسمت یعنی ساختمان اداری دیگر آزاد محسوب می شدم. اما از سرباز خواستم چند دقیقه به من مهلت بدهد. به سرعت به سمت هواخوری رفتم. بز با دیدن من خوشحال شد. تمامی محیط باز هواخوری را چرخیدم و به دنبال آن دختر گشتم. می دانستم نیست اما برای آخرین بار می خواستم بگردم. بز هم که فکر می کرد من منصرف شده ام و قرار نیست بروم شادمان پشت سر من می آمد و جست و خیز می کرد. از دور بر روی زمین تلالو آبی رنگی چشمانم را به خود جلب کرد. آنجا رفتم پارچه ای بود آبی خوشرنگ مثل همان که در خواب دیده بودم و دختر موهایش را با آن بسته بود. نمی دانستم آیا این همان پارچه، کش و یا هر چیز دیگری است که آن دختر موهایش را بسته بود یا نه. جالب اینکه در جستجوی دیروزم آن را ندیده بودم. آنقدر خوشرنگ و تمیز بود که اگر دیروز هم روی زمین افتاده بود حتما آن را می دیدم. آن را برداشتم. می دانستم که احتمال زیاد این آن پارچه نیست اما هر چه بود یادگاری بود از آن رویا.

به سمت درب بازگشتم. بز هم تا دم در آمد و بار دیگر افسرده شد. فهمید که امیدش بر باد بوده است. این بار نگاهش هم نکردم. نمی خواستم گریه کنم. نمی خواستم بز هم بفهمد که دیگر باز نمی گردم و به این خاطر بود که با او جدی خداحافظی نکردم می خواستم کورسوی امیدی در درونش باقی بگذارم. می دانستم که این کورسوی امید زندگی یکنواختش را برایش راحت تر می کند.

سرباز منتظر بود و تا دم درب همراهی کرد. از ساختمان اداری هم خارج شدم.

آفتاب گرم و زننده بود. پیشانی و گردنم را می سوزاند. روبه رویم را نگاه کردم و شهر را دیدم. نه ماشینی بود نه کسی که مرا به شهر ببرد. کسی هم به پیشوازم نیامده بود. پیاده به راه افتادم و صدای خرد شدن خارها و علفهای خشک را زیر پایم احساس می کردم.

۸۹/۶/۲

به جان کوئتزی

جمعه خاطرات

از کودکی دوست داشت نویسنده شود. نویسندگی یک رویای بزرگ برای او بود و جالب اینکه قبل از اینکه برایش تبدیل به یک رویا بشود و یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم رویایش را کشف کند دست به کار نوشتن شد.

نوشتن را زمانی آغاز کرد که ۱۰ سال بیشتر نداشت و جالب اینکه هنوز هیچ کتابی را به جز کتابهای درسی که به او الفبا و خواندن و نوشتن را یاد داده بودند نخوانده بود. شاید اگر آن وقتها بزرگتر بود این جمله را از نویسندگان بزرگ شنیده بود که برای نوشتن اول باید خواند. خواند و خواند و آن قدر خواند که مغز آدم پر بشود از کلمات و ترکیبهای مختلف. تازه بعد از آن هم باید دید و دید تا بتوان دنیا را شناخت و آن وقت می توان تصمیم به نوشتن گرفت. تصمیمی که اگر همراه اندک استعدادی باشد می توانست شاید آخر سر اگر ستاره اقبالش بدرخشد و ناشری پیدا کند و بعد از آن هم خوانندگان روی خوشی به او نشان دهند موفقیتی را برای او در پی داشته باشد. البته خوشبختانه او زمانی شروع به نوشتن کرد که هیچ نویسنده بزرگی را نمی شناخت و هیچ کتابی را نخوانده بود تا او را از کاری که شروع کرده است نا امید کنند و چه بسا که اگر هم خوانده بود در آن سن و سال چیزی از آن سر در نمی آورد.

به هر حال او نوشتن را آغاز کرد، با داستانهای کوتاهی در مورد رویاهایش. رویاهایی که در مورد عشق و حسادت و درگیری و جدالهای عاشقانه بود. حالا چه شد که دست به قلم برد خودش هم نمی دانست و حتی وقتی بزرگتر هم شد و خواست تحلیلی از دوران کودکیش ارائه کند علتی را برای این عادت یا بهتر بگوییم خرق عادت پیدا نکرد. همین بس بود که چند ساعتی در اتاق می نشست و مخفیانه از دید بزرگترها داستانهایی که شبها قبل از خواب در ذهنش می پروراند به روی کاغذ می آورد. کسی هم پیدا نمی شد

که به او بگوید آخر در سن ۱۰ سالگی تو از عشق چه می دانی و یا به بیانی علمی تر هنوز بالغ نشده ای که بخواهی جنس مخالفت را درک کنی و در مورد عشق و شهوت نظر بدهی. البته آن زمان برای او واژه عشق کاملا با واژه شهوت بیگانه بود. شهوت را هم درک نکرده بود و شاید هم در ضمیر ناخودآگاهش درک کرده بود، اگر نخواهیم حرفهای فروید را یکسره بی ارزش قلمداد کنیم، اما هر چه بود شهوت را می شناخت. بزرگترها را گاه دیده بود که دستی به سر و گوش هم می کشند و نیشهایشان تا بناگوش باز می شود. اندامهای لخت تناسلی مردان و زنان را هم در عکسهایی که مخفیانه دوستانش به او نشان می دادند دیده بود. اما عشق را درک می کرد یا باز هم اگر خواهیم بهتر بگوییم فکر می کرد که درک می کند. همینکه شخصیت‌های داستانش دنبال سر دختری راه بیفتند و برای او گریه و زاری بکنند را تمثیلی از عشق می دانست و البته جالب اینکه معمولا هم ترجیح می داد محیطی که در آن داستانهایش اتفاق می افتد بر خلاف محیط زندگی خودش چمنزار سر سبز و یا جنگلی انبوه و زیبا باشد و شخصیت‌های داستانش هم که خودش خوب می دانست نسخه بدلی از خودش هستند راه به جایی نبرند و در پایان داستان یا از معشوقه بی وفایی ببینند و یا اگر معشوقه رضایت بدهد مرگ آنها را از هم جدا کند و چند خط پایانی داستانش اینگونه خاتمه بیابد که عاشق در چمنزاری در کنار یک جنگل زیبا بنشیند و به عشق از دست رفته فکر کند و چند قطره اشکی هم حسن ختام داستانش باشد و یا اینکه اگر عاشق قصه او در پایان مرگ را پذیرا می شد معشوقه که تا به آن لحظه نیم نگاهی هم به او نیانداخته بود بر سر قبر او حاضر شود و در حالیکه باد علفهای هرز روییده بر گوشه و کنار قبر او را تکان می داد بایستد و آهی از حسرت بر سر آن جوان ناکام فرو آورد.

خلاصه اینکه چند داستان کوتاه نوشت و آنها را که روی کاغذهای باطله نوشته شده بود، چون آن زمان کاغذ قیمتی داشت و یا بهتر بگوییم دسترسی به کاغذ نو و تمیز کمی برای او سخت بود و مصرف بیش از اندازه آن مستلزم پاسخگویی به پدر و مادر بود در گوشه ای پنهان می کرد. البته از بخت بلندش هیچگاه تصمیم نداشت آنها را به کسی

نشان بدهد و یا آنها را به چاپ برساند چون این احساس مدام به او تلنگر می زد که دیگران در صورتیکه آن نوشته ها را ببینند او را مورد تمسخر قرار خواهند داد و برای او هم همینقدر کافی بود که آنها را برای خودش در گوشه ای نگاه دارد تا بتواند هر از گاهی نگاهی به آنها بیاندازد و آن رویاهای زیبای شبانه اش را با خود مرور کند.

از سوی دیگر داستانهایش هم آنقدر بلند نبود که برای مخفی کردن آنها مشکلی داشته باشد که این هم از مزایای داستان کوتاه بود که شاید نویسندگان بزرگ و کارکشته دنیا هیچگاه به آن پی نبرده بودند. به هر حال لای کتابی، گوشه کمدی و هر جای دیگری که می توانست آنها را مخفی می کرد.

بعد از خلق چند اثر پر سوز و گداز که بی شک پیش خودش شاهکارهای بزرگی بودند چند مدتی بی خیال نوشتن شد و یا شاید هم رویاهایش ته کشید. آن وقت بود که چون مثل بچه آدم نمی توانست مثل هم سن و سالهایش سرش را گرم کند چشمش به قفسه کتابهای خانه افتاد که پر بود از انواع و اقسام کتابها. بدش نیامد که نگاهی به آنها بیاندازد و ببیند بقیه چه کار کرده اند. پس او اول نوشتن را آغاز کرد و بعد خواندن را.

البته نیاز به تفکر بیش از حد نبود که این کتابها هیچ سنخیتی با سن و سال او نداشتند، از همان قطر و جلد و وزن فیزیکیشان مشخص بود که برای خواندن آنها باید چندین سالی صبر کند اما باز هم چون ترجیح می داد کسی را از اسرار خود مطلع نکند از یک کنار شروع به خواندن کتابها کرد. حالا مهم هم نبود کتاب داستان باشد یا کتاب تاریخی و یا هر مبحث عجیب و غریب دیگری، چون به هر حال او چیزی از آنها سر در نمی آورد. شاید کار ساده تر آن بود که از پدر و مادرش بخواهد برای او کتابهایی متناسب با سن و سالش بخرند اما چون می دانست هیچ علاقه ای به کتابهای کودکان ندارد و از قصه های پروانه و ستاره و مارمولک و قورباغه خوشش نمی آید چند کتاب کودکانه ای را هم که در کتابخانه بود به کناری گذاشت و همان کتابهای عجیب و غریب را که چیزی هم از آنها سر در نمی آورد برای خواندن انتخاب کرد.

دوازده سالش که شد کوله باری از دانش داشت، البته کوله باری که چیزی از آنها سر در نمی آورد، چیزی شبیه آن مثال قدیمی که بر پشت الاغی کوله باری سنگین از کتاب قرار دهند، چون درک او از آن کتابها بیشتر از آن الاغ معروف نبود، تا دلتان بخواهد اسم و اصطلاح های مختلف را می دانست بی آنکه از محتوای آنها اطلاعی داشته باشد.

در این سن کار دیگری هم به تفریحاتش اضافه شد و آن هم اینکه شبها موقع خواب و یا زمانی که به حمام می رفت با خودش ور برود. البته در شرایط معمول این کار آزارش می داد چون می دانست اینکار با اینکه نام دقیقش را هم نمی دانست در تضاد با عشق و ایده آلهای ذهنی اش قرار دارد به خصوص بار اولی که این کار را کرد به شدت دچار عذاب وجدان شد اما به هر حال آن قدر در لحظاتی میل به انجام آن کار در درونش شعله می کشید که نمی توانست جلوی خودش را بگیرد و به همین خاطر در آن لحظه بی خیال ایده آلهایش می شد و عذاب وجدان را می گذاشت برای زمان بعد از اتمام کار. آن وقت چند ساعتی به خودش فحش می داد که چرا به این سادگی عشق را لگد کوب کرده و بعد هم کمی نگران سلامتی خودش می شد چون شنیده بود این کار اگر باعث مرگ او نشود قطعاً باعث کوری و عوارض شدید دیگری می شود.

البته او تا آن موقع هیچگاه با خود فکر نکرده بود که این همه ادعای پایبندی به عشق که در او وجود دارد هیچ شخص حقیقی را در بر نمی گیرد. او تا آن موقع عاشق شخص مشخصی نشده بود و تمام سوز و گداز عاشقانه که بعضی وقتها در مواقع بیکاری به سراغش می آمد مربوط به دختر موهومی می شد که در ذهن خود ساخته بود و جالب اینکه این دختر آسمانی نه اسمی داشت و نه حتی چهره مشخص و واضحی. اما هر چه بود عشق بود.

سیزده سالش که شد به غیر از ور رفتن با خودش سرگرمی دیگری هم پیدا کرد و آن ور رفتن با پسرهای هم سن و سال خودش بود که البته از حد دست کشیدن به سر و گوش همدیگر بیشتر نمی شد البته این کار نوعی روابط متقابل و در حقیقت هم زیستی

مسالمت آمیز بود. هر چه بود این میل خیلی زود از درون او پر کشید چون شاید موقعیتش تغییر کرد و این موقعیت جدید، دوستان هم سن و سالی را که آنها نیز متمایل به این کارها بودند از دور و بر او دور کرد.

اما در برابر پسر بچه ای در مسیر او قرار گرفت که با اینکه هم سن و سال خودش بود اما جثه ای کوچکتر و سر و صورتی زیباتر و سفید تر داشت. آن وقت میلش به این پسر کشید. البته این بار قضیه فرق داشت چون احساسش به این پسر که نامش آرش بود دیگر از نوع رفتارهای شهوانی مرسوم بین پسرهای نوجوان تازه بالغ نبود. آرام آرام احساس کرد که این حس نوعی عشق و ستایش است. آن را هم زمانی فهمید که متوجه شد دیگر شبها قبل از خواب با خود ور نمی رود و در رویاهایش حتی حاضر به بوسیدن این پسر زیبا چهره که البته زیر چشم راستش یک کبودی مادرزادی داشت نبود. آرش را چگونه دیده بود و او چگونه وارد زندگی او شده بود هم برایش مسئله ای بود. آرش را چند باری پیش از آن روز که احساس کرد عاشقش شده است دیده بود. آرش و خانواده اش به تازگی به این محله آمده بود اما او ناگهان و بی هیچ توجیهی در عصر یک روز بهاری احساس کرد دلش برای دیدن آرش لبریز است.

چند وقت بعد درمانده تر نیز شد تا جایی که دید مثل دیوانه ها گاهی اوقات آرش را دنبال می کند و بعضی وقتها بی هیچ دلیلی سر کوچه آنها می ایستد و انتظار می کشد، البته انتظارش هم گودو وار بود چون قرار نبود اتفاق خاصی بیفتد اما به هر حال انتظار شیرینی بود و یا اگر بخواهیم بهتر و فلسفی تر بگوییم کاری غیر از آن هم از دستش بر نمی آمد.

درماندگی او زمانی بیشتر شد که دید به هیچ نحوی نمی تواند احساسش را به آرش بروز دهد. روابطش با آرش در حد یک سلام و احوالپرسی ساده آن هم به عنوان دو پسر تقریباً هم سن و سال بود که چند کوچه ای با هم فاصله داشتند. شاید اگر میلش به او از نوع

احساسات شهوانی بود راحت تر می توانست موضوع را با آرش در میان بگذارد ولی اینکه بخواهد به آرش حرفی از عشق بزند حتی برای خودش هم خنده دار بود.

آن وقت بود که بار دیگر نویسندگی به دادش رسید. البته فکر نکنید که تصمیم گرفت برای آرش نامه ای بنویسد، بلکه به عکس شروع به نوشتن داستانی با محوریت موضوع عشق خود کرد. جالب اینکه با اینکه تا آن زمان به شعر و شاعری بی علاقه بود و کتابهای شعر تنها کتابهایی بود که در قفسه کتابخانه کنار می زد و از آنها رد می شد، چند بیت شعر پر سوز و گداز هم سرود که البته اولین و آخرین بارش بود و دیگر هیچگاه سراغ شعر نرفت.

ناکامی خیلی زود به سراغش آمد و آرش از آن محله رفت و دیگر اثری هم از او باقی نماند. اولین چیزی که در ذهنش جرقه زد این بود که حال با این غم عظیم چه باید بکند؟

چند ماه عاشقی و دل خوش بودن به اینکه حداقل می تواند روزی چند دقیقه ای آرش را ببیند به اینجا ختم شد که حالا حتی از دیدن او هم محروم بود و آرش مثل یک صاعقه آسمانی آمده بود و رفته بود و هیچ اثری هم از آن باقی نمانده بود.

چندی که گذشت تب و تاب عشق آرش از وجودش رخت بر بست و یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم اینکه مانند شعله آتشی خاموش شد اما گدازه هایش زیر خاکستر باقی ماند.

این بار باز هم شروع به نوشتن کرد اما با این تفاوت که در دهه دوم زندگیش یعنی در سن سیزده سالگی حالا از خاطره عشق می نوشت و نوستالژی را بی آنکه لغتش را شنیده باشد در نوشته هایش وارد می کرد.

اما باز هم خلق این شاهکارهای بی بدیل چندی طول نکشید و ذهنش خالی شد. آن وقت باز به سر وقت کتابخانه خانوادگی بازگشت و کتاب خواندن را ادامه داد.

بی آنکه خود بداند نوشتن و کتاب خواندن برایش نوعی سرگرمی و ماده مخدر شده بود. هم او را سرگرم می کرد و هم او را آرام. البته این را بزرگتر که شد فهمید که شاید درد بی درمانی داشته که باید آن را با مسکنی آرام می کرده است.

بعد از چندی باز کتاب خواندن از سرش افتاد. البته اینکه از سرش خواندن و نوشتن بیفتد به این معنا نبود که دیگر دستی بر قلم و کتاب نداشته باشد بلکه آن شور فراگیر دیگر در درونش موج نمی زد. اگر نه گاهی گذاری سراغی از کتابها و کاغذهایش می گرفت.

چندی گذشت و بعد علاقه مند ورزش شد. اینکه چگونه علاقه مند شد هم بسته به دوستی داشت که همراهی با او، او را ورزشکار کرد. یک سال تمام خود را با ورزش مشغول کرد و مثل همیشه هم در اینکار افراط کرد. اگر دیگر اعضای باشگاه ورزشی روزی دو ساعت تمرین می کردند او روزی چهار ساعت تمرین می کرد. اما چندی نگذشت که علاقه اش به ورزش فروکش کرد و احساس کرد بی دلیل وقتش را تلف کرده است.

در اواخر دوران ورزشیش که اتفاقا با موفقیتهایی هم برایش همراه بود و در باشگاه نامی برای خود دست و پا کرده بود به زبان انگلیسی علاقه مند شد و یا اگر بهتر بخواهیم بگوییم مثل قضیه ورزش او را علاقه مند کردند و یا باز هم اگر بخواهیم بهتر بگوییم او را به زور علاقه مند کردند. خانواده به اصرار او را به کلاس زبان فرستاد و البته چون او هم آدمی بود که در هر کاری بر خلاف چند روز اول زود علاقه مند و پیگیر می شد در زبان انگلیسی هم موفقیتهایی را به دست آورد.

حالا دیگر شانزده سالش شده بود. ورزش را کاملا کنار گذاشته بود، زبان انگلیسی به شدت در جریان بود و درس و مشق مدرسه هم بود و دیگر وقتی برای کتاب خواندن و

نوشتن نداشت البته درست تر آن است که بگوییم ذهنش هم مهبیای نوشتن و کتاب خواندن نبود.

اما در همین بین او علاقه مند سینما شد. علاقه اش هم از دیدن چند فیلم سینمایی شروع شد که داستانهایش به شدت او را به سمت خود جذب می کرد. به همین خاطر شروع کرد به فیلم دیدن، آن هم در حدی افراطی. بعد در روزنامه تبلیغ یک کلاس بازیگری را دید و تصمیم گرفت هر جور شده در آن کلاس شرکت کند ولی آن کلاس آزمون ورودی داشت و حتی آزمون ورودی اش هم پولی بود. یعنی باید پولی را می پرداخت تا در آزمون شرکت کند که اگر قبول نمی شد پولش هم از کفش رفته بود و اگر قبول می شد هم هزینه سنگین تر ثبت نام در کلاس را داشت. چون می دانست خانواده اش برای اینکارها پول خرج نمی کنند و یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم پولشان را فقط در زمینه ای که خودشان صلاح و مصلحت فرزندشان ببینند صرف می کنند بی خیال کلاس شد. اما چون نمی توانست از سینما دل بکند شروع به خواندن مجلات سینمایی کرد. هر چه بود مجلات سینمایی و خرید هفتگی آنها خرج به مراتب کمتری را بر دوش او می گذاشت. به همین خاطر هفته ای یک مجله می گرفت و در طول هفته آن را کاملاً از اول تا به آخر و حتی تبلیغاتش را می خواند و چون هفته به وسط نرسیده مجله تمام می شد و او بودجه لازم برای خرید مجله دیگری نداشت همان مجله را دو، سه و یا حتی چهار بار می خواند به گونه ای که کاملاً آن را حفظ می شد البته یکبار توانست رکورد خود را تا هفت بار خواندن یک مجله در هفته بالا ببرد.

دو سالی که گذشت عشق سینما در درون او ذره ای کاسته نشده بود و اطلاعات زیادی هم در مورد سینما به دست آورده بود، مراحل تهیه فیلم و انواع حرکت دوربین و میزانشن و دکوپاژ و استوری بورد و همه این قبیل اصطلاحات را بی آنکه به چشم دیده باشد و عملاً تجربه کرده باشد می شناخت. آن وقت هنگامی که دید خواندن تنها میلش به سینما را ارضا نمی کند تصمیم گرفت چند فیلمنامه هم بنویسد. چند تایی هم نوشت

و به این طریق هم نویسندگی را پی گرفت و هم سینما را بیشتر تجربه کرد. البته طبیعی بود که باز هم او تصمیم به نشان دادن آثار فاخر به دیگران را نداشت و تنها حاصلش این بود که جعبه بزرگی را که در آن همه نوشته های کودکی تا آن روزش را در آن نگاه می داشت پر کرده بود و باید به دنبال جعبه مناسب دیگری می گشت.

فیلمنامه نویسی هم بعد از چندی تبش فروکش کرد و او تصمیم گرفت دوباره داستان بنویسد. نتوانسته بود با فیلمنامه ارتباط مناسبی پیدا کند و به همین خاطر داستان نویسی را که بیشتر دوست داشت و یا اگر بخواهیم بهتر بگوییم وسیله بهتری برای پیاده کردن ذهنیاتش بود را برگزید. کاری که از بچگی هم به آن عادت داشت و می دانست بهتر می تواند با آن حرفهایش را بگوید. در عوض در ذهنش داستانهایش را تبدیل به فیلم می کرد و خودش هم نقش اول را ایفا می کرد و نخل طلا پشت نخل طلا بود که به عنوان بهترین فیلم سال می گرفت. جالب اینکه در میان جوایر سینمایی هم نخل طلا را می پسندید و هیچ علاقه ای به اسکار نداشت.

در همین گیر و دار بار دیگر عاشق شد. این بار عاشق زن همسایه. در حالیکه خودش هفده سالش بود عاشق زن همسایه که سی و دو سه سالی داشت شد. زنی که شوهر داشت و اتفاقاً شوهر قلدری بود که سیل پشت لبش به پر پشتی موهای سر او بود. ولی دست خودش نبود عاشق شد و این بار کارش در آمد. اگر چند سال قبل عاشق آرش شده بود و حداقل در خود این جرات را می دید که پشت سر او راه بیفتد و اگر اراده کند دستی به سر و گوش او بکشد که البته اینکار را هرگز نکرده بود، اینبار عاشق زنی شده بود که حتی جرات خیره شدن در چشمانش را نداشت و هر وقت از پشت شیشه خانه چند دقیقه ای آن زن را زیر نظر داشت و احساس می کرد زیاده روی کرده شب خواب شوهر آن زن و پدر خودش را می دید که با چوب و چماق بر سرش ریخته اند.

البته عشق مریم خانم این مزیت را داشت که برای دیدنش نیازی نبود مسافتی را طی کند و همان نشستن پشت شیشه اتاق برای دیدنش کافی بود.

وقتی دیگر عشق آن قدر بر سرش آوار شد که ذهن و روحش آواره شد بار دیگر دید کاری بهتر از نوشتن سراغ ندارد. داستان نویسی را شروع کرد و اتفاقاً اینبار برای اولین بار توانست داستانی بلند و یا به تعبیر بهتر رمانی را بنویسد.

شادمانی این موفقیت که توانسته بود چند ماه روی یک داستان کار کند و ذهن خود را متمرکز روی آن قرار دهد آن قدر زیاد بود که اگر نگوییم بیشتر از شادمانی رسیدن به وصال مریم خانم بود چیزی کمتر هم نبود. دویست صفحه داستان را جلوی خودش می گذاشت و آن را سندی از افتخار و نشانی از عشق خود به مریم خانم می دانست. هر چه بود اولین بار بود که می توانست مدتی طولانی بر سر یک موضوع باقی بماند و نوشتن را آنقدر ادامه دهد که به سرانجامی مطلوب برسد. پیش از آن هیچگاه بیشتر از چند صفحه متوالی نتوانسته بنویسد و در بهترین حالت هم از لابه لای نوشته هایش داستان کوتاه چند صفحه ای بیشتر بیرون نمی آمد. تا پیش از آن عادت داشت به تناسب درگیری ذهنیش قلم را بر کاغذ بگذارد و آنقدر پشت سر هم بی آنکه قلم را بردارد بنویسد تا ذهنش خالی شود. برای نوشتن هیچ وقت علاقه ای به داشتن طرح و پیش نویس نداشت چون نوشتن را فقط بر مبنای احساسات و علایق شخصی و لحظه ایش می پسندید و داشتن و طرح و برنامه برای نوشتن را همانقدر خیانت به نوشتن می دانست که کسی شهوت را با عشق بیامیزد.

برای نوشتن داستان بلندش هم تا حد ممکن سعی کرده بود طرحی را در ذهنش آماده نکند و تا حد ممکن غریزی بنویسد و تنها چیزی که باعث شده بود در اتمام آن رمان موفق شود تداوم عشقش به مریم خانم بود و ذهنی که آنقدر به زن همسایه فکر می کرد که خوراک هر روز نوشتنش را فراهم کند.

این بار چون فکر می کرد برای اولین بار کاری کرده است کارستان تصمیم گرفت نوشته اش را به کسی بدهد تا بخواند و در مورد آن نظر بدهد. این بار آنقدر اعتماد به نفس پیدا کرده بود که این جرات را به خرج بدهد و داستانش را با غریبه ای در میان بگذارد. می

دانست چون در داستانش زن همسایه را به دختر همسایه تبدیل کرده کسی به او شک نمی کند چون در میان همسایه ها دختری با توصیفات او در داستان وجود نداشت. اما همینکه چند باری آن داستان را خواند تصمیم گرفت ابتدا آن را بازنویسی کند و چند اشتباه کوچکی را که پیدا کرده بود اصلاح کند و بعد آن را برای خواندن به دیگران بدهد. آن قدر از کارش مطمئن بود که در موفقیتش هیچ شکی نداشت.

چند روزی که گذشت و در حالیکه هنوز بازنویسی و اصلاح را شروع نکرده بود موضوعی دیگری با محوریت مریم خانم به ذهنش رسید و تصمیم گرفت ابتدا آن را هم بنویسد و بعد از اتمام آن هر دو را با هم بازنویسی کند. خودش هم می دانست برای او نوشتن راحت تر از بازنویسی است. نوشتن کاملاً ذهن او را از محیط اطرافش دور می کرد و تمام غم و غصه عاشقی را از یادش می برد.

با این همه او هیچ تلاشی برای ابراز عشقش به آن زن نکرد، حال یا می توان گفت که منطقی تر از آن بود که دست به اینکار عبث بزند و یا اینکه ترسو تر از آن بود که خود را در معرض خطر قرار دهد و یا شاید هم آنقدر عاشق نبود. البته هرگز نمی توانست این را بپذیرد که آنقدر عاشق نبوده بلکه به عکس شدت عشقش را بسیار زیاد و آتشین می دانست اما اینکه چرا دست روی دست گذاشته و تنها از پشت شیشه آن زن را می بیند که با شوهرش می رود و می آید و لابد هزار کار دیگر هم با هم می کنند و او هیچ کاری نمی کند نمی دانست. برخلاف داستانهایش که شخصیت‌های اصلی که در حقیقت خودش بودند و هزار زحمت و زجر را برای عشق آسمانیشان انجام می دادند در زندگی واقعی او هیچگاه نتوانسته بود و یا اینکه نخواستند بود دست به مبارزه بزند و بیشتر یک تماشاگر بود.

رمان دومش به آخر نرسیده بود که آن زن و شوهر که در خانه کنار دستی آنها مستاجر بودند رفتند و او ماند و یک درد عشقی ناکام دیگر و هزار فحش به درد بی خانمانی که آرش و مریم خانم را از او دور کرده بود.

تنها کاری که از دستش بر آمد این بود که در اسباب کشی آنها و بار کردن وسایل آنها در کامیون کمک کند و با دلی پر درد و چشمانی که البته آخر شب اشک آلود شد چون جلوی آنها که نمی توانست گریه کند نظاره گر رفتن آنها باشد.

باز مانند سری قبل سیکل تکرار شد، داستان دومش را که به بلندی داستان اول نبود تمام کرد و چند داستان کوتاه دیگر نوشت و سر آخر هم بار دیگر به کتاب خواندن پرداخت و وقتی چشم باز کرد دید وارد دانشگاه شده و شعله های عشقش خاموش شده و البته به تعبیر خودش به زیر خاکستر رفته و تازه هیچ اثری هم از سینما در رویاهایش نیست.

در دانشگاه اول از همه تصمیم گرفت اولین رمانش را که قرار بود بازنویسی کند و هنوز نکرده بود را به سرانجامی برساند و بدهد دست فرد دیگری که بخواند. بقیه نوشته هایش را آنقدر نمی پسندید و می دانست چیزی از آنها در نمی آید و این احساسی بود که درست در زمان نوشتن داستانهای پیشینش به او دست می داد اما اولین رمانش را دوست داشت و برخلاف بقیه نوشته ها وقتی خواندنش را تمام کرد آن را داستانی خواندنی می دانست.

دو سال از نوشتن آن می گذشت و حالا زمان مناسبی برای بازنویسی آن بود. اول تصمیم گرفت یکبار آن را کامل بخواند. همینکار را هم کرد اما دید داستانش آنقدرها هم شاهکاری که فکر می کرده نبوده و حتی اگر می خواست بی رودربایستی با خودش فکر کند اصلا نکته ای ارزشمند در آن پیدا نمی کند. ابتدا تعجب کرد چون بارهای قبل که آن را خوانده بود بسیار آن را پسندیده بود و آن را اثری ماندگار می دانست اما حالا که عشق آن زن از دلش بیرون رفته بود و یا اگر بخواهیم به تعبیر بهتری بگوییم تبدیل به یک خاطره شده بود احساس می کرد این داستان هم ارزش خود را از دست داده. نمی توانست خودش را گول بزند این داستان اعتبارش را از عشق آن زن می گرفته و خودش به تنهایی چیزی در خور نبوده. پس نمی توانست انتظار داشته باشد دیگران آن را

دوست داشته باشند. دفترش را بست و آن داستان بلند را هم در کنار بقیه یادگاریهایش گذاشت و بیخیالش شد هر چند در نظر خودش آن رمان اعتبارش را حفظ کرد اما این حقیقت را پذیرفت که دیگران از خواندن آن لذتی نمی برند.

دوران دانشگاه او را کمی با موسیقی آشنا کرد و حتی تصمیم گرفت نواختن سازی را بیاموزد. دست به کار شد و در کلاسهای فوق برنامه دانشگاه برای سولفژ ثبت نام کرد. دوره آن را به پایان رساند و پیانو را برای نواختن انتخاب کرد. در کلاس آموزش پیانو شرکت کرد و چند ماهی را به کلاس رفت. اما پیشرفتی نکرد. از آموزش در حضور دیگران احساس خوشایندی نداشت و احساس نا آرامی می کرد. به هر حال آنقدرها با خودش صادق بود که وقتی کلاس را رها کرد آن را به گردن استاد و حضور دیگران نیندازد چون خوب می دانست استعداد و پشت کار لازم برای یادگیری نوازندگی پیانو را ندارد. حتی فکر اینکه باید تمام ده انگشتش هم زمان فعالیت کنند هم برایش سخت بود. احساس می کرد همان نویسندگی که تنها یک دست و پنج انگشت آدم را درگیر می کند و تازه آن ها هم همگی با هم یک کار انجام می دهند راحت تر است از اینکه بخواهی هر کدام از انگشتانت را به شکلی خاص رو کلایه ها حرکت دهی.

دانشگاه را نیمه تمام رها کرد و به سربازی رفت. البته دانشگاه را به اختیار رها کرد چون دید چیزی را عایدش نمی کند اما سربازی را به اجبار رفت چون باید می رفت. سربازی اما این مزیت را داشت که به شهر دیگری رفت.

دانشگاه و محیط آن به او فهماند که او هیچ چیز نمی داند و باید بیشتر از قبل بخواند. دوباره شروع به خواندن کرد و نوشتن را کنار گذاشت. دوره سربازی فرصت خوبی برای خواندن بود، زمان آزاد زیاد داشت. دور از خانواده بود و تنها.

حالا فقط می خواند، پشت سر هم، تاریخ، فلسفه و رمان.

اواخر سربازی بدش نمی آمد که دوباره چیزی بنویسد. جالب اینکه این بار عاشق کسی نبود ولی دوست داشت بار دیگر بنویسد شاید سختی های خدمت و دوری از شهر خودش او را بیشتر از پیش یاد خاطرات گذشته و دورانی که در مدرسه و به خصوص دانشگاه داشت می انداخت. چیزی مانند اولین باری که در ده سالگی نوشتن را آغاز کرده بود بر او عارض شده بود حس گنگ و مبهمی که البته بر خلاف کودکی تنها در رویاهایش خلاصه نمی شد و همیشه پیوندی با گذشته داشت. به هر حال می خواست بنویسد برای آنچه فکر می کرد گمشده اش است که البته نمی دانست چه هست و جالب تر اینکه این بار دوست نداشت تمرکز نوشته هایش بر روی عشق و حواشی آن باشد.

با این حال سربازی تمام شد و او چیزی ننوشت و تنها با فکر نوشتن روزها را سپری کرد.

سربازی را تمام کرد و به سر کار رفت. ابتدا خواست به شهر خودش برگردد اما احساس کرد دوست دارد از محیط کودکیش دور باشد، فکر می کرد اینگونه ارزش خاطرات کودکیش، بزرگ شدن در خانه پدری و بازی کردن در حیاط با آن باغچه همیشه سر سبزش، مدرسه و دانشگاه و از همه مهمتر عشق او به آرش و مریم خانم بیشتر می شود. به همین خاطر بعد از پایان سربازی در همان شهر به جستجوی کار پرداخت و کاری برای خود دست و پا کرد.

کار هم که شروع شد مشغولیتش بیشتر از آن بود که بخواهد فکرش را روی نوشتن متمرکز کند. حتی فرصت خواندنش هم کم شده بود.

دو سال که گذشت و شرایط کار یکنواخت شد بار دیگر ذهنش آرامشی گرفت و مطالعه اش را بیشتر کرد و حتی بار دیگر به فکر نوشتن افتاد. حالا می فهمید بی دلیل نبوده که از کودکی آنقدرها از اجتماع و هیجان خوشش نمی آمده چون هر چه بیشتر در زندگی فعال بود دست و دلش کمتر به نوشتن می رفت.

کارش را که تمام می کرد با سرعت تمام به خانه می آمد مخفیانه و دور از چشم هم خانه اش که پسر جوانی از دوستان دوره سربازی بود در گوشه ای می نشست و می خواند و می نوشت و یا اگر بهتر بگوییم تصمیم می گرفت که بنویسد.

بعد آرام آرام و بی آنکه خودش متوجه شود سیگاری شد. بار اول و دوم از دست دوستانش سیگاری می گرفت و با اینکه دود او را اذیت می کرد چون حس نویسندگی و فیلسوف بودن به او دست می داد سیگار می کشید. اکثر نویسندگان و فیلسوفانی که می شناخت سیگاری بودند پس چرا او سیگاری نباشد و شاید سیگار به توانایی او در نوشتن کمک کند. چشمهایش را که باز کرد سیگاری تمام عیاری شده بود و از کشیدن سیگاری لذت می برد و دیگر برایش یک ژست روشنفکرانه نبود.

سر آخر به زور سیگار چند مقاله نوشت. داستانی به ذهنش نمی رسید که بنویسد شاید چون عاشق نبود. کتابهایی را که می خواند خلاصه می کرد و بعد از آنها مقالاتی را در می آورد و البته این بار هم تصمیم نداشت آنها را به کسی بدهد تا بخوانند، یعنی آنها را در حدی نمی دید که ارزش خواندن داشته باشد. با خود می گفت ایرادی ندارد اینها همه کارآموزی است برای روزی که باید برسد و مطمئن بود آن روز خواهد آمد.

اما آرام آرام ناامیدی به سراغش آمد. حالا دیگر بیست و شش سالش شده بود. تا به حال اگر هیچ چیز در خوری ننوشته بود فکر می کرد که هنوز سن و سالش آنقدر بالا نرفته و فرصت دارد اما دیگر احساس می کرد دیر شده است. با این همه داستان و زندگینامه نویسندگانی که خوانده بود می دانست خیلی هایشان در این سن و سال حداقل یک اثر را منتشر کرده بودند اما او هنوز هیچ چیز را منتشر نکرده بود، یعنی چیز به درد به خوری نداشت که منتشر کند.

تصمیم گرفت به عضویت کتابخانه ها و مجامع ادبی در آید تا آنها بتوانند او را به جلو فشار بدهند. با اینکه می دانست ممکن است در اجتماعات ادبی نتواند موفقیتی کسب

کند همانطور که در کلاس موسیقی هم موفق نشده بود اما چون راه دیگری را سراغ نداشت دست به کار شد.

برنامه کانون قصه نویسان این بود که اعضا باید به نوبت هر کدام یکی از جدیدترین نوشته هایشان را بخوانند تا دیگران در مورد آن نظر بدهند. نوبت او که رسید گفت نوشته ای ندارد و تازه به عضویت در آمده و نیاز به زمان دارد. در بین آثار خوانده شده در کانون در کنار آثار خوب آثار بد هم به گوشش می خورد آثاری که فکر می کرد حتی از نوشته های او بدتر هم می باشند اما با این همه جرات خواندن نوشته هایش را نداشت، دوست نداشت داستانش با داوری منفی مواجه شود، می خواست اولین نوشته اش اثر تحسین برانگیزی باشد.

تا بار دیگری که نوبت او شود فرصت داشت تا چیزی بنویسد و تلاش خود را هم کرد و چند داستان کوتاه نوشت. حالا با شنیدن بعضی آثار بد کانون و تجربیاتی که به دست آورده بود مطمئن بود که وقتی نوبتش برسد داستان کوتاهش را خواهد خواند. داستانی که این بار نه از روی سوز و گداز عاشقانه که از روی احساسات کنترل شده نوشته بود.

اما درست چند هفته مانده به روزی که نوبت قصه خوانیش باشد کانون را رها کرد. چون احساس می کرد در کانون آدم تبدیل به یک ماشین قصه نویسی می شود و او این را دوست نداشت. داستان کوتاهش را با اینکه می دانست در کانون قابلیت خواندن دارد و ممکن است حتی بعضیها آن را بپسندند چون خودش دوست نداشت بیرون انداخت. او دوست داشت داستان را با توجه به نیازهای روحی خودش بنویسد و نه به میل دیگران.

اگر می توانست داستانی بنویسد که خودش را ارضا کند و آن وقت مورد پسند دیگران هم واقع شود برایش ارزش داشت.

بار دیگر فارغ از خواسته های کانون خواندن و نوشتن را برای دل خودش شروع کرد.

یک سال بعد ازدواج کرد. ازدواجی طبق رسم و رسوم معمول، بدون هیچ عشق آسمانی و جانگدازی. دختری را در محل کارش دید به او علاقه مند شد و با خانواده اش که برای ازدواج به او فشار می آوردند به خواستگاری رفت و ازدواج کرد.

این ازدواج هیچگاه با آرمانهای ذهنیش هم خوانی نداشت. اما سن و سالش بالا رفته بود و باید ازدواج می کرد، یعنی اینگونه فکر می کرد و دیگران از او این انتظار را داشتند. چندی که گذشت علاقه اش به همسرش بیشتر و حتی در حد عشق شد. این را شنیده بود که می توان با کسی ازدواج کرد و بعد عاشق او شد و حالا آن را کاملا احساس می کرد.

ازدواج او را از خواندن و نوشتن باز داشت. فرصتی برای نوشتن نبود. تا بعد از ظهر سر کار بود و عصر و شب را هم در خدمت خانواده.

دو سال که گذشت خواندن را بار دیگر آغاز کرد. خوب می دانست که یکنواختی زندگی زناشویی او را به رویاهای قدیمیش بازگردانده است. زنش هم دیگر مثل آن اوایل ازدواج هر لحظه به پر و پایش نمی پیچید و فرصت کافی برای مطالعه و نوشتن را پیدا کرد. سهیلا هم فهمیده بود که باید ساعاتی در طول شبانه روز او را به حال خود رها کند.

دو سال دیگر گذشت و او هنوز چیزی را که در خور باشد ننوشته بود. تصمیم گرفت بر مبنای زندگی خودش داستانی را بنویسد. اما هر چه گشت در زندگی خودش چیزی را که ارزش نوشتن داشته باشد پیدا نکرد. مرور زندگی خودش از کودکی تا به آن روز برای خودش جالب و خاطره انگیز بود باز خوانی داستانهایی که طی این سالها نوشته و سالها در جعبه خاطراتش خاک خورده بودند قلب او را به شدت می فشرد و او را یاد کودکی و عشقهایش می انداخت، آرش بچه کوتاه قد سفید پوست با لکه کبودی که زیر چشم داشت و یا مریم خانم زن همسایه، با آن قد کشیده و چشمهای میشی رنگ زیبا. اما آیا اینها برای خوانندگان دیگر هم لذت بخش بود. خودش خوب می دانست که دیگران

علاقه ای به خواندن خاطرات شخصی او نخواهند داشت و لذتی از توصیفات او در مورد چهره مریم خانم و آرش نخواهند برد. تاریخ ادبیات پر بود از چشمهای میشی رنگ و پوستهای سفید مثل برف.

در سن سی سالگی با دو جوان هم سن خودش که علاقه به نوشتن داشتند آشنا شد و با آنها نشست و برخاست کرد. اولین چیزی که از آنها فرا گرفت کشیدن مواد مخدر بود. تا پیش از آن فقط سیگار می کشید اما حالا در جمع آنها گاهی اوقات چیزهای دیگری هم مصرف می کرد. وقتی ازدواج کرد سهیلا از او خواست سیگار را ترک کند و البته او هم چند مدتی تلاشش را کرد اما آرام آرام دوباره سیگار کشیدن را شروع کرد و سهیلا هم بی خیال شد. اما حالا دور از چشم سهیلا مواد مخدر هم مصرف می کرد.

تا سن سی و دو سالگی چندین و چند داستان کوچک و بزرگ را نوشت اما هیچکدام از آنها را در حد انتشار تشخیص نداد. جلسات دوستانه اش با دو نویسنده تازه کار دیگر بیشتر از اینکه او را در جهت نوشتن سوق دهد او را از نوشتن دور کرده بود. با نیت نویسندگی با آن دو همراه شده بود اما می دید که حالا فقط به مصرف مواد با آنها هم کاسه است. نوشته هایش هم آنهایی که به پایانی می رسید بسیار شخصی بود که مورد علاقه اش واقع نمی شد و خیلی زود آنها را ضعیف تشخیص می داد و در سایر موارد هم همیشه ناتمام باقی می ماند که این بی پایانی سرنوشت اکثر نوشته هایش بود. داستانهایی که با قدرت آغاز می شدند و بعد از چند صفحه از مسیری که او می خواست خارج می شدند و او هم کار دیگری از دستش بر نمی آمد جز اینکه آنها را نیمه تمام رها کند و در جعبه خاطراتش بگذارد.

در سن سی و سه سالگی از سهیلا جدا شد. اتفاق خاصی مسبب این جدایی نبود. زندگیشان یکنواخت شده بود، عشقی بینشان وجود نداشت و همسرش هم شک کرده بود که مواد مخدر مصرف می کند و یکسره بهانه گیری می کرد، البته خوب می دانست که سهیلا حق دارد بهانه گیری کند اما برای خودش مواد مخدر یک بهانه بود، لذتی از بودن

در کنار سهیلا احساس نمی کرد جز اینکه باید انرژی را صرف شخصی بکند که دیگر برایش معمولی شده بود.

از سهیلا که جدا شد دیگر مطمئن شد زمان مناسب برای نوشتن مهمترین اثر زندگیش فرا رسیده فرصت کافی و ذهنی آماده برای نوشتن پیدا کرده بود، حالا دیگر یک کودک یا یک جوان نپخته نبود، مردی میانسال بود با کوله باری از تجربه و مطالعه. می دانست که حالا دیگر همه شرایط برای نوشتن را دارد. بار دیگر تمام تلاشش را به کار بست و بر مبنای ازدواج و طلاقش داستانی را نوشت. زمانی که قسمتهای زندگی مشترک با سهیلا را می نوشت وقتی به یاد خاطرات تلخ و شیرین عاشقانه ابتدای ازدواجش افتاد اشک بر گونه هایش می لغزید. داستانش بیش از حد تصور او را تحت تاثیر قرار داده بود، بیش از آنکه فکرش را بکند از نوشتنش لذت می برد. اما درست چند روز بعد از اتمام داستانش و در زمانی که از جو داستان خارج شد احساس کرد داستانش به هیچ وجه برای یک خواننده جذاب نیست. بار دیگر که داستان را خواند فهمید جملات و عبارات داستانش اصلا مناسب نیستند، تعجب می کرد چطور موقع نوشتن به این موضوع فکر نکرده بود اما حالا که مجدد آن را می خواند آن را به لحاظ جمله بندی ثقیل و به لحاظ محتوایی جلف و سبک می دید.

دو سال بعد فهمید که معتاد شده است. مصرف تفننی مواد مخدر حالا به یک اعتیاد کامل تبدیل شده بود. جدایی از سهیلا که در ظاهر برایش موضوع با اهمیتی نبود اثر خود را گذاشته بود و او فارغ از نظارت یک زن و با بهانه کردن شکستهای مختلف در زندگی مثل جدایی از سهیلا و عدم توانایی نویسنده شدن مصرف موادمش را بیشتر و بیشتر کرده بود تا آنجا که دیگر کاملا اسیر آن شده بود.

در سن سی و هفت سالگی و بعد از اینکه از کار اخراج شد خود را به یک مرکز ترک اعتیاد معرفی کرد و شش ماه بعد پاک از آنجا بیرون آمد.

بار دیگر نوشتن را که چند مدتی بود کنار گذاشته بود از سر گرفت و تصمیم گرفت در مورد اعتیاد داستانی را بنویسد اما نتوانست آن را به پایان برساند. این بار برای اولین بار برای داستانش طرح کاملی هم انتخاب کرده بود اما در نیمه راه دید چیزی نیست که او می خواهد.

دیگر فهمیده بود که تا برای خودش مشخص نکند که به دنبال چه چیز است نمی تواند در مورد آن داستانی بنویسد. باید اول رویاهایش را کنکاش می کرد و از لابه لای آن گمشده خودش را بیرون می کشید. اما گم شده او چه بود. شاید همان دختر موهومی که در ده سالگی شبها قبل از خواب به آن فکر می کرد. شاید او نماد فرد خاصی بوده که در ضمیر ناخودآگاه او جا گرفته است. پس باید او را پیدا کند. اما او چه کسی بود؟ هر چه فکر کرد و هر چه داستانهای کودکیش را ورق زد شخص خاصی را پیدا نکرد. تک تک نوشته های بچگیش را که همه را روی کاغذهای باطله نوشته بود و در جعبه به صورت مرتبی جاسازی کرده بود بار دیگر و حتی چند بار خواند. به ذهن خود فشار آورد و کودکیش را مرور کرد اما باز هم نتوانست بین آن دختر موهومی که در رویاهایش ساخته بود با شخص خاصی ارتباطی برقرار کند. بعد با خود گفت که شاید آن دختر موهوم اصلا یک دختر نبوده، شاید پسری بوده، یا شاید اصلا آدم نبوده، شاید مکان خاصی و یا حتی تفکر خاصی بوده. اما نتوانست به جایی برسد. هر چه بیشتر به رویاهای کودکیش فکر می کرد جز اینکه تمام آن خاکسترهای نیمه خاموش را از زیر خاک بیرون بیاورد و آنها را شعله ور تر سازد نتیجه دیگری برایش به ارمغان نیاورد. داستانهایی را که در مورد آرش و مریم خانم نوشته بود بار دیگر خواند. بیش از بیست سال از نوشتنش می گذشت، اما خواندن آنها با اینکه در تحلیل ذهنش کمکی به او نمی کرد اما او را سر شوق می آورد، خنده و گریه اش با هم قاطی می شد. از یک سو به عشقهای کودکانه اش می خندید و از یک سو یادآوری آنها اشک او را در می آورد.

اما باز هم بی نتیجه بود. خواندن تمام آن کاغذپاره های سیاه قدیمی چیزی را به ذهن او وارد نکرد. او نتوانست گمشده اش را پیدا کند. بعد با خود گفت که شاید اصلا گمشده ای وجود نداشته اما اگر پای گمشده ای در میان نیست این میل و عشق به نوشتن برای چیست؟ شاید برای شهرت و معروفیت. اما اگر اینگونه بود چرا هیچگاه علاقه ای برای ورود به کانونهای جورواجور نویسندگان نداشت. چرا حتی آن زمان که فکر می کرد نوشته اش قابلیت مطرح شدن در کانون قصه نویسی را دارد آن را آنجا نخواند. شاید واقعا قصه اش ارزش خوانده شدن نداشته. اما خوب می دانست که نوشته های او اگر از بهترین داستانهای کانون نبود لا اقل بدترین هم نبود. خیلی ها بودند که با پیگیری جلسات کانون توانستند داستانی کوتاه یا بلند را به چاپ برسانند. پس او به دنبال چیزی به غیر از شهرت و ثروت بود. ثروت که با نویسندگی جور در نمی آمد حتی در میان نویسندگان معروف هم آدم ثروتمندی را سراغ نداشت. پس احتمالا هر چه بود زیر سر همان گمشده بود. شاید هم نویسندگی برای او راهی بود برای کند و کاوی در گوشه و کنار تاریخ و پنهان ذهنش برای یافتن گمشده اش. یک نوع روانکاوی، یک نوع تحلیل ذهن و روح. شاید.

حالا در آستانه چهل سالگی بود. هنوز هیچ داستانی که قابلیت چاپ شدن را داشته باشد ننوشته بود. چاپ شدن داستان هم برایش اهمیت نداشت. همینقدر دوست داشت داستانی بنویسد که خودش هر وقت آن را می خواند آن را دوست داشته باشد. اما همه داستانهایش با گذر زمان ارزش ادیبشان را از دست داده بودند و اگر از خواندن داستانهای کودکی و نوجوانیش لذت می برد هم به واسطه ارزش ادیبشان نبود، تنها به صرف تداعی کردن خاطرات گذشته و مرور رویاهای کودکی بود که از خواندن مجدد آنها لذت می برد. تنها نویسندگی نبود که او را نا امید کرده بود. او در هیچ کاری موفق نبود. درس و مدرسه را اگر تمام کرد تنها به صرف اجبار محیط اطرافش بود، اگر نه دانشگاه را نیمه تمام رها کرد. به سربازی اگر رفت از روی اجبار بود. ورزش اگر کرد تنها یک لذت گذرا

بود، سینما و موسیقی هم چون اجباری در کار نبود آنها را رها کرده بود. ازدواجش هم ناشی از جبر اجتماع بود که آن هم سرانجامی نیافته بود. در کارش هم که از روز اول تا زمانی که او را بیرون کردند یک کارمند ساده جز باقی ماند و کلا اگر کاری را هم شروع کرد به صرف نیاز مالی بود. پس تنها نویسندگی نبود که او را ناامید می کرد همه جزء جزء زندگیش ناامید کننده بود. شاید دلیل اینکه به نویسندگی هم تمایل پیدا کرده بود این بود که برایش یک سرگرمی جذاب بود که می توانست در گوشه ای بنشیند و دور از دیگران با خودش و رویاهایش کلنجار برود. برای نوشتن نیازی نبود که حتما به کلاس برود، حتما وسایل و تجهیزات خاصی داشته باشد، تنها به خودش و رویاهایش و یک مداد و کاغذ نیاز داشت.

در چهل و یکسالگی هر چه از وسایل زندگی را که نیاز نداشت فروخت و بقیه را جمع کرد و به شهر خودشان باز گشت. دیگر دلیلی برای ماندن نداشت. نه کاری داشت و نه همسری. پدر و مادرش در همان خانه قدیمی زندگی می کردند. وسایلش را در همان اتاق کودکیش گذاشت. سه جعبه بزرگ خاطراتش را هم که با خودش آورده بود در گوشه ای گذاشت. پدر و مادرش حالا دیگر پیر شده بودند و بدشان هم نمی آمد که کسی با آنها زندگی کند. از خانه بیرون رفت، قدم زنان به مدرسه ای که زمانی در آن درس می خواند رفت. سر و صدای بچه ها از داخل مدرسه می آمد. سیگاری روشن کرد و همانجا منتظر ماند. ظهر با خوردن زنگ مدرسه بچه ها با سر و صدای زیاد و به سرعت از مدرسه خارج شدند. نمی دانست بچه ها چرا برای بیرون رفتن از مدرسه اینقدر عجله دارند، زمانی خودش هم با خوردن زنگ مدرسه با سرعت کیفش را زیر بغلش می گرفت و با دو از در مدرسه بیرون می آمد، دلیل عجله خودش هم یادش نمی آمد چون بیرون از مدرسه خبری نبود که آدمی بخواهد برای آن عجله به خرج دهد.

وقتی آخرین بچه هم از مدرسه بیرون رفت قدم زنان به کوچه ای رفت که زمانی خانه آرش در آن قرار داشت. سر و شکل کوچه ها حالا عوض شده بودند. خانه ای هم که

زمانی آرش در آن زندگی می کرد حالا عوض شده بود. خانه قدیمی را خراب کرده بودند و خانه جدید و مدرنی به جایش ساخته بودند. بدش نیامد که مثل آن زمان به انتظار دیدن آرش گوشه ای بایستد و با اینکه می دانست دیگر از آن خانه آرش خارج نمی شود چند لحظه ای هم ایستاد. مثل کودکی وقتی مطمئن شد که آرش دیگر بیرون نمی آید به سمت خانه بازگشت و پشت شیشه اتاق منتظر بیرون آمدن مریم خانم از خانه شد.

در حیاط خانه قدیمی درختها بزرگ شده بودند، آنقدر بزرگ که دیگر نوری به خاک باغچه نمی رسید تا مثل قدیمها پدر در آن سبزی و گل بکارد. حالا که دقت می کرد چقدر هم درختها بزرگ شده بودند. چه صبری داشتند درختها که سالها آنجا ایستاده بودند. شاید او هم می توانست اینجا بایستد و این سالها را دور از شهر و خانه خودشان سپری نکند، مثل درختها که فصلهای زیادی را پشت سر هم از سر گذرانده بودند. بهار، تابستان، پاییز و زمستان و بار دیگر از نو.

مرور همه این خاطرات او را علاقه مند می کرد که بار دیگر نوشتن را از نو آغاز کند، نوشتن را دوست داشت، او را از محیط اطراف جدا می کرد و درد درونیش را سبک می کرد. اما چرا باید می نوشت. لابد چندی دیگر با رفتن به شهری که در آن با سهیلا آشنا شده بود و با او ازدواج کرده بود و دیدن خانه ای که چند سال را با سهیلا سپری کرده بود باز همین احساس در درون او زنده می شد. این رسم زندگی بود و اتفاق غریبی نبود. هر سال که می گذرد جز اینکه خاطره ای به خاطراتش اضافه شود حاصل دیگری برای او در بر نداشت.

به اتاق بازگشت دوست داشت بنویسد اما اینکار را نکرد، در عوض جعبه خاطراتش را باز کرد و و برای بار چندم به خواندن نوشته های قدیمیش پرداخت. از اینکه تمام دقایق و لحظات کودکی و جوانیش با خواندن این داستانها در ذهنش زنده می شد لذت می برد و از اینکه آنها را با نوشتن جاودانه کرده بود احساس آرامش می کرد. حالا دیگر مطمئن

بود که تا زمان زنده بودنش این خاطرات از یادش نخواهد رفت و البته برایش مهم هم نبود که بعد از مرگش چه بر سر جعبه خاطراتش و نوشتههایش بیاید.

۸۹/۱۰/۱۰

به مارک تواین

گذشته ای در زیر خاک

گذشته ای در زیر خاک

سالهای زندگی در شهر، به سان غبار آلود هوای شهر بر دل و جانم نشسته بود، در این شهر به دنیا آمده بود و در خیابانهای مختلف این شهر گام برداشته بود تا به سن و سالی رسیده بود و اکنون پس از بیست سال احساس می کرد که زندگی اش بی هدف ترین و خسته کننده ترین پدیده این جهان است. به گذشته اش که می نگریست غیر از گذر روزها و شبهای متوالی چیزی را به خاطر نمی آورد و هیچ به یاد حادثه ای مهم، دوست داشتنی و یا حتی تلخ نمی افتاد، تنها به خاطر می آورد که چگونه هر شب برای شروع مجدد روزی دیگر به خواب می رفت.

می دانست که زندگی دیگران پر رنگ و بوترا از زندگی او نیست ولی خودش می دانست که اکثر مردم همین زندگی احمقانه را به شدت دوست دارند و به آن عشق می ورزند، از لبخندهای مردم می شد فهمید که تا چه حد از زندگی احساس لذت می کنند و این مسئله او را بیشتر عذاب می داد.

هوای ظهر آخر زمستان آن قدرها گرم نیست همان گونه که آن قدرها سرد نیست. به سوی خانه در حرکت بود و چند قدمی بیش تا خانه راه نبود. می دانست که مثل هر روز نهار و بعد خواب و عصر هم گذر زمان تا اینکه وقت خواب فرا برسد و بار دیگر صبح دیگری که نوید بخش روز کسالت بار دیگری بود. مثل یک ربات عادت کرده بود که کارهای از پیش تعیین شده را انجام دهد، یک دانشجو بود و وظیفه ای جز درس خواندن نداشت، اما هرگز علاقه ای در خود نسبت به یادگیری علوم خشک دانشگاهی نداشت، تنها به او گفته بودند که باید درس بخوانی و او هم ظاهراً مشغول درسها و کتابها بود و این فشار ساختگی درسها هم بیشتر او را عذاب می داد و بدتر اینکه همان درسها و کتابها هم برای او یکنواخت شده بودند.

کلید را در قفل چرخاند و در با صدای آرامی باز شد. کفشهای غریبه ای را پشت در آپارتمان دید ولی آنها را شناخت، متعلق به مادر بزرگ بود شاید می بایست خوشحال می شد که امروز مادر بزرگ پیش آنهاست.

آرام به مادر بزرگ و مادرش که گوشه ای نشسته بودند سلام کرد و بی توجه به سلام گرم آن دو به اتاقش آمد. آرام آرام دگمه های پیراهنش را باز می کرد و صدای آن دو زن را از پشت در می شنید. در مورد زلزله صحبت می کردند، نمی دانست که باز کجا زلزله شده است و قطعا زلزله مهمی نبوده چون در غیر این صورت خبرش را بیرون می شنید. توجهی به آن دو نداشت و فکر جدیدی به ذهنش رسیده بود. او کمتر به واقعیات علاقه داشت و بیشتر به تخیلات وابسته بود. چون تخیلات شیرینتر و جذابتر بودند و یکنواختی زندگی معمولی را نداشتند، تخیلات همیشه آنگونه بودند که آدم می خواست و این بسیار بهتر از زندگی حقیقی بود که همه چیز را به آدم تحمیل می کرد.

در نظر می آورد اگر پدر و مادر او در ابتدای ازدواج از هم جدا می شدند چه حادثه ای رخ می داد. لبخند تلخی بر لبش نشست... اگر آن اتفاق می افتاد دیگر هیچ وقت او به دنیا نمی آمد، دیگر هیچ شخصی با نام و نشان او وجود نداشت. خیلی جالب بود اگر او هرگز به دنیا نمی آمد. بدون اینکه متوجه باشد چند لحظه به روبه رو خیره شد، ناگهان تکانی خورد و دید که در روبه رویش غیر از یک دیوار سفید چیزی وجود ندارد. لحظه ای داشت به فضایی بسیار بزرگ، تاریک و خالی از هر چیزی فکر می کرد آیا معنای نیستی این بود؟

آرام در اتاق را باز کرد و به سمت مادر بزرگش رفت، نه به دلیل علاقه به صحبتهای مادر بزرگش بلکه به علت اینکه می خواست روبه روی تلویزیون باشد، مادر به سمت آشپزخانه رفت تا برای او چای بریزد و مادر بزرگ که به دنبال گوشی می گشت تا برایش صحبت کند و ناگفته های چند دهه زندگی اش را برای کسی بگوید رو به سمت او کرد و

شروع کرد به صحبت کردن با صدای بلند و مادر هم در آشپزخانه حرفهای او را تأیید می کرد.

خیلی زود فهمید که صحبتها در مورد زلزله فردوس در سال ۱۳۴۷ بوده است. او علاقه خاصی به این موضوع نداشت و بعضی قسمتها را بارها شنیده بود. مادر بزرگ باز هم در مورد پدر صحبت می کرد که چگونه از مرگ گریخته بود و بعد شروع به یاد کردن از افرادی کرد که در آن زلزله وحشتناک جان سپرده بودند، از خانه هایی که خراب شده بود، از تخته سنگهای عظیمی که از نوک کوه به پائین غلتانده شده بود. او آرام و بیصدا در ذهنش تصاویر را مجسم می کرد، لغزش سنگ عظیمی از نوک کوه، در کنار این تصویر عظیم به یاد سنگ قبرهایی افتاد که بر سر قبر کشته شدگان زلزله نهاده بودند، زیاد ظاهر عظیمی نداشتند اما او ناگهان به آنها بعد عظیمی بخشید، افرادی که بیشتر از سی سال پیش مرده بودند و الان از خاطره ها محو شده بودند، به نظر او خیلی عظیم تر از سنگهای چند تنی بود. در نظر آورد که اگر پدرش چند ثانیه دیرتر از اتاقک گاراژ بیرون رفته بود... بعد زیر خروارها خاک مدفون می شد چه حادثه ای اتفاق می افتاد، خیلی زود این موضوع را به نیستی خودش ربط داد، این حادثه حدود ۱۲ سال قبل از تولد او اتفاق افتاده بود و مرگ پدر در آن زمان مفهوم نیستی را برای او به همراه داشت. لحظه ای روی لغت نیستی تامل کرد و آن را در دهان خود چرخاند، نمی توانست معنایی برای این لغت بیابد و نمی توانست صحنه ای را در ذهنش مجسم کند که مشخص کننده نیستی باشد و بعد با خود گفت مگر می شود نیستی را مشخص کرد...؟

جالب بود، در نظرش آن کوچه های قدیمی و خاکی فردوس خیلی آشنا می آمد در حالیکه چند باری بیشتر به فردوس نرفته بود، دیوارهای کاهگلی این بار برای او آشناتر از دیوار خانه خودشان در مشهد بود.

مادر بزرگ به صورت مداوم حرف می زد، از تمام آشنایانی که در آن زلزله مرده بودند حرف زد، از کودک نه ساله گرفته تا پیرمرد ۶۸ ساله و از همه آنها به نیکی یاد می کرد

در حالیه خوب می دانست مردم به این سادگیها حاضر به تعریف و تمجید کردن از زنده ها نیستند و آن طوری که آدمیزاد را شناخته بود می دانست که آنها معمولا پس از مرگ افراد دوستدار آنها می شوند. هر لحظه که مادر بزرگ بیشتر صحبت می کرد ارتباط بین افراد و محیط برای او بیشتر آشنا می شد و این او را علاقه مند می کرد، ناگهان در یک چرخش موضوعی مادر بزرگ به سی سال قبل تر از آن بازگشت، اصلا نتوانست درک کند که بین زلزله ۱۳۴۷ فردوس در ۳۲ سال پیش و داستان "قربان" در ۶۰ سال پیش چه ارتباطی وجود داشت اما او بدون هیچ حرفی تنها گوش می کرد:

قربان مرد ثروتمندی بود که به دختری به نام "نساء" دل می بندد، همزمان با تمایل قربان به ازدواج با نساء مرد دیگری هم علاقه مند به ازدواج با او می شود، اما قربان که ثروتمند تر است در این رقابت عاشقانه پیروز می شود و با او ازدواج می کند.

در یکی از روزهای بهار قربان که در صحرا قدم می زند با رعد و برق شدیدی مواجه می شود، ناگهان بر اثر لرزه های زمین شکافی ایجاد می شود و قربان به درون آن می افتد. در آخرین لحظات قربان دستش را به گوشه ای می گیرد و خود را از فرو رفتن باز می دارد. صدای غرش آسمان و زمین در حال لرزیدن قربان را نا امید می کند و او که وحشت تمام وجودش را پر کرده است نذر می کند که اگر زنده بماند به کربلا برود در حالیکه تا پیش از آن قربان اصلا به مسائل مذهبی توجهی نداشته است یا لاقلا آنچنان که بقیه مردم روستا اعتقاد داشتند اعتقاد نداشته است. در نهایت با هزاران مشقت قربان خود را نجات می دهد.

قربان چند ماه بعد با همسرش، نساء، پیاده به سوی کربلا می رود. او که برای نذری که کرده بود و برای زندگی مجددی که یافته بود به کربلا می رود، در راه بازگشت بیمار می شود، هر چه تلاش می کنند هیچکاری از پیش نمی برند و در نهایت قربان می میرد. او را همانجا دفن می کنند و نساء به تنهایی با کاروان باز می گردد.

در بدو ورود نساء به روستایشان در نزدیکی فردوس بعضی ها شایعه می کنند که نساء سبب مرگ قربان بوده است. چون همه می دانستند که نساء تنها به دلیل ثروت قربان همسر او شده بود و گرنه در ته دلش آن مرد دیگر را دوست می داشته. در هر صورت شایعات فراموش می شود و مردی که نساء را دوست داشته بار دیگر به خواستگاری نساء می رود و با او ازدواج می کند و با ارثی که از قربان به نساء رسیده ثروتمند می شوند. آن دو صاحب چندین فرزند می شوند که یکی از آنها نامش "غلام عباس" است که قسمتی از ثروت به او می رسد. غلام عباس دارای پنج فرزند می شود و تنها فرزند نساء است که سهمش را می فروشد و به مشهد می آید و با آن خانه ای می سازد.

مادر بزرگ اینقدر از داستان را گفت و ساکت شد.

آرام به مادربزرگ نگاهی کرد و در انتظار بقیه داستان بود و علاقه مند شده بود. مادربزرگ گفت: یکی از آن چهار فرزند پدر تو بود و خانه ای که الان متعلق به من است و در آینده به پدر تو می رسد از املاک قربان خریداری شده است.

آرام بر جایش خشکش زد، این ارتباط عجیب و پیچیده که از گذشته آمده و تا به امروز رسیده بود برایش بسیار شگفت انگیز بود. باورش نمی شد، دلش می خواست فریاد بزند و از این سردرگمی خود را خلاص کند. چه هدفی در پی این مسیر بود آیا واقعا تمام این حوادث اتفاق افتاده که امروزه شرایط برای آنها اینگونه مهیا شود. اگر قربان در شکاف نمی افتاد، به کربلا نمی رفت و در پی آن از بیماری تلف نمی شد در پی آن نساء هرگز دوباره ازدواج نمی کرد... هرگز و هرگز پدربزرگ او به دنیا نمی آمد و در پی آن هم دیگر اثری از او و پدرش نبود. به شکل فردی در آمده بود که در میان بیابان وسیعی خشک و خالی گرفتار است و باد همه جا را غبار آلوده کرده و هیچ چیز دیده نمی شود. سر در گم سر در گم بود. آیا تمام این حوادث باید اتفاق بیفتد تا او به دنیا بیاید. از هزاران هزار نسل پیش همه به موقع ازدواج کردند و دارای فرزند شدند تا او نیز به موقع و طبیعی به دنیا بیاید، اگر یک کدام از آنها از تصمیم خود برای ازدواج منصرف می شد امروزه او وجود

نداشت. تمام هستی تلاش کرده بودند تا او به دنیا بیاید. حالت درماندگی اش بیشتر شده بود اما ابهت تاریخ نیز او را فراگرفته بود، خیلی دلش می خواست زود به فردوس و روستایشان برود تا به دنبال صحرایی بگردد که قربان در آن شکاف گرفتار شده بود. دلش می خواست دوباره به قبرستان روستا برود تا با مردگان تجدید دیدار کند. مردگانی که هر کدام به نوعی با او رابطه ای خونی داشتند و سالها بود که خون در رگهایشان خشکیده بود، مرده هایی که در یک چشم به هم زدن برای او اهمیتی صد چندان پیدا کرده بودند. حتی آنهایی که هیچ نسبت مشخصی هم با او نداشتند اما قسمتی از تاریخ بودند.

قبر دائی اش که در جوانی مرده بود در آن روستا بود و احساس می کرد در چند سال اخیر ارتباطش با او قطع شده است و حال در دل خود دوباره احساس زخمی می کرد که دوباره تازه شده است. دلش می خواست دوباره سنگهای عظیم حاصل از سیل و زلزله را در دهانه رودخانه ببیند...

تعطیلات عید آغاز شد و برعکس هر سال امسال برآستی هدف خاصی برای او وجود داشت، رفتن به روستا. تمام خانواده حق داشتند که از این تصمیم او متعجب شوند. کسی که هر ساله حتی به اجبار به فردوس و روستایشان نمی رفت و ترجیح می داد در خانه تنها بماند امسال می خواست به تنهایی به آن جا برود. حال سفر به فردوس برایش یک آرزو شده بود، احساس می کرد به قدم زدن در خاک و گل روستا احتیاج دارد، با تمام وجود دوست داشت که هوای آنجا را تنفس کند و در کنار رودخانه خشک آن قدم بزند و به دور از هر سر و صدا و آلودگی به راز هستی بیندیشد و در پی گذشته خودش بگردد. گذشته ای که در زیر خاکهای آن روستا پنهان شده بود و او می خواست مانند یک باستان شناس آنها از زیر خاک بیرون بکشد.

*

احساس عجیبی بود، بارها مسیر مشهد تا فردوس را طی کرده بود. از پشت شیشه اتوبوس به کویر می نگریست، غیر از بوته های خار هیچ چیز دیگری وجود نداشت. بیابان برایش احساس خاصی در پی داشت، نوعی تغییر را احساس می کرد، نمی دانست این تغییر در بیابان است و یا در وجود خودش. نوعی عظمت و بزرگی در پهنای بیابان وجود داشت. باد می وزید و بوته های خار کمی تکان می خورد، نمی دانست در پشت تپه ها چه خبر است، اما دلش می خواست که پشت آن تپه ها را ببیند ولی خوب می دانست که در پشت تپه ها هم تپه هایی وجود داشت و باز هم تپه و تپه...

نمی دانست که این پستی و بلندی ها تا کجا ادامه داشت، شاید تا بی نهایت...

راه برایش کمی طولانی به نظر می رسید، در کویر در ابتدای بهار آن قدرها خبر از عید نبود، اما می دانست که در روستا با مناظر زیباتری روبه رو خواهد شد.

به محض رسیدن به فردوس به سمت روستا حرکت کرد، می دانست که بقایای شهر فردوس پس از زلزله می تواند بسیار جالب باشد اما شوق و ذوق روستا، قبرستان، سنگهای عظیم رودخانه و شکافی که قربان در آن گرفتار شده بود مانع از ایستادن او شد. هر قدم که به سمت روستا نزدیکتر می شد، افزایش تپش قلبش را احساس می کرد، تنش گرم می شد.

دیگر توانایی صبر کردن و انتظار را نداشت.

*

دوران طولانی زندگی در مشهد برایش احساس تنهایی را در پی داشت، نمی توانست بین سه میلیون نفر جمعیت مشهد و تنهایی خودش ارتباطی پیدا کند. قدم زدن در میان جمعیت انبوهی که نه او را می شناختند و نه حتی به او نگاه می کردند خیلی سخت بود. دوستانی که هر گاه کمی به آنها نزدیک می شد احساس بدی به او دست می داد، مانند اینکه تنها باید از دور با افراد آشنا می شد و نزدیکی به آنها سبب می شد تا شاهد اختلاف عقاید و تفاوت در فکر کردن و احساس کردن باشد. اما حالا با گام گذاشتن در روستا احساس غربت نمی کرد. روستائی که شاید به تعداد انگشتانش هم به آنجا نیامده بود، ولی احساس نزدیکی می کرد، چنین شور و شوقی را هرگز در خود احساس نکرده بود، شاید اگر نگاههای خیره مردم روستا نبود، فریاد می کشید و خود را در میان گل و لای وسط خیابان اصلی روستا پهن می کرد، تا بوی خاک مرطوب آغشته با مدفوع حیوانات تمام وجودش را فرا گیرد، دیوارهای کاهگلی، جاده های خاکی و بوی شکوفه های بهاری، همه و همه او را به وجد می آورد. آرام آرام به سمت منزل پدربزرگش رفت. دیگر کسی از اقوام آنها اینجا زندگی نمی کرد و همه به مشهد مهاجرت کرده بودند. در خانه را باز کرد و به محیط غبار گرفته خانه پا گذاشت، محیطی که مشخص بود سالهاست کسی را در خود ندیده است. باغچه کوچک وسط حیاط علی رغم عدم رسیدگی، به واسطه لطف طبیعت در بهار شاداب به نظر می رسید و درخت زردآلوی پیر هنوز با اقتدار ایستاده بود. آرام و بی صدا تمام اتاقها را گشت نمی خواست با ایجاد سر و صدا روح حاکم بر این خانه مرده از بین برود، تارهای عنکبوت و گرد و غبار روی تاقچه او را متحیر کرده بود. خانه هیچ تفاوتی با قبل نداشت، هیچ تفاوتی با آن زمان که دائی اش زنده بود نداشت. تنها غباری بر ظاهرش نشسته بود که با نسیمی پاک می شد و آن گاه خاطرات همه زنده می شدند و لابد از زیر گرد و خاکها تمام آباء و اجدادی که حالا همه مرده بودند جان می گرفتند و با لباسهای محلی شان در خانه شروع به فعالیت می کردند و با لهجه روستائیشان هم با هم حرف می زدند.

ظهر در زمزمه خواب آور مگسها غرق در رویا و تخیلات بود، پشت پنجره نشسته بود و به حیاط خیره شده بود. در پشت درخت زردآلوی پیر، کوههای کم ارتفاع بیرون زده بودند. نمی دانست به کجا خیره شده است. مانند افراد برق گرفته گوشه ای نشسته بود، بین خواب و بیداری گام بر می داشت. عصر با نسیم به حرکت در آمد و پس از گذر از چند کوچه تنگ در مسیر یک سرایشی قرار گرفت و به رودخانه رسید. هر چند میزان آب این رود کمی بیشتر از یک جوی بود اما برای او فرق نمی کرد، چون هر چند نگاهش به زمین بود اما وجودش در بی نهایت گام بر می داشت. طولی نکشید که از پس درختهای گردوی بزرگ، گورستان قدیمی مشخص شد. بسیاری از قبرها تنها با تکه سنگی مشخص شده بودند و بعضی ها که متعلق به چند سال اخیر بود سنگهای سفیدی را بر خودمی دیدند که نوشته های غم انگیزی را بر خود داشتند. گذر از کنار چند قطعه سنگ او را برای رسیدن به منزل ابدی دایمی آماده کرد. تا اینکه درست در جلوی پایش سنگ قبر سفیدی را دید که آشنا بود. پاهایش تاب تحمل وزن بدن را نداشت، آرام بر روی زمین نشست و مطالب نوشته شده بر روی سنگ قبر را که تقریبا از بر بود بار دیگر خواند. چه زود ۱۲ سال از مرگ او می گذشت. انگار همین دیروز بود که جسد بیجان او را از مشهد به اینجا انتقال دادند و او را که تنها ۲۲ سال داشت به خاک سپردند.

انگار همین دیروز بود که هنگام گذاشتن جسد در قبر، پیرمردی کودک ۹ یا ۱۰ ساله ای را عقب راند. آن پیرمرد نمی دانست که برای آن کودک چه لحظات جاودان و تلخی در حال وقوع است. خوب به خاطر می آورد که چگونه سال بعدش پدر بزرگ و مادر بزرگ هم به مشهد آمدند تا در کنار سایر فرزندانشان باشند... و دایمی را برای همیشه تنها گذاشتند.

یادش می آمد که روز مرگ دایمی چند قطره اشک از چشمانش جاری شد که آن هم شاید بیشتر به سبب دلسوزی برای مادرش بود که به شدت اشک می ریخت. اما حالا پس از گذشت این سالها اشک از چشمانش جاری بود و این اشکها هم نه بخاطر دایمی بود

که خودش خوب می دانست اگر الان هم می گرید به دلیل این احساس مبهمی است که به زندگی دارد و این هجمه وسیع سوالاتی که ذهن او را می آزارد.

گورستان خالی با درختها و باغهایی که آن را احاطه کرده بودند عظمت بیشتری پیدا کرده بود. وزش باد بغض گلوی او را بیشتر می فشرد. بلند شد اما به راستی که دلش می خواست سالها آن جا بنشیند و ببیند، گوشه ای نشستن و برای همیشه فکر کردن چه معنایی دارد، آن هم وقتی که باد علفهای هرز اطراف گور را تکان می دهد. دلش می خواست بفهمد دایی جوانش که هرگز پیر نشد چه احساسی دارد؟ دلش می خواست بداند شبهای وحشتناک گورستان بر مردگان چگونه می گذرد؟ چند قدم دور شد و باز هم دورتر. دیگر برای آن روز عصر کاری نداشت، در حال بیرون رفتن از گورستان به منطقه ای رسید که زمانی سنگ کوچک زرد رنگی را در خود داشت، سنگی که نشان دهنده محل دفن کودکی شش روزه بود، کودکی که قرار بود خاله او باشد، اما هیچوقت آفتاب روز هفتم را ندید و سالهای سال قبل از تولد او به دنیا آمده بود و مرده بود، دیگر آن سنگ زرد دیده نمی شد، کمی با پاهایش خاک را کنار زد اما هیچ اثری نبود، خاله شش روزه او حتی از یاد مادر بزرگ هم رفته بود، انگار هرگز به دنیا نیامده بود، حتی سنگ یادبود او هم با فرسایش باد و باران نابود شده بود. براستی آن دختری که شش روز پس از تولد می میرد چه هدفی را از این تولد و مرگ با خود همراه داشته است؟ شاید اگر این سوال را از آن کودک شش روزه بپرسد کمی ناجوانمردانه باشد. آن کودک نه به اراده خودش آمده و نه به اراده خوش رفته است؟ سوال را باید از کس دیگری پرسید.

با خودش فکر می کرد آیا از مرگ می ترسد؟ اما خوب می دانست که تنها حسی که با یادآوری مرگ به او دست می دهد نوعی ابهام و علامت سؤال است و خوب می دانست که ترس از مرگ را هرگز درک نکرده است. مرگ هم برای او علامت سؤال بود مثل زندگی...

در میان کوچه باغها گم شد و آن قدر رفت که دیگر حتی صدای بلندگوی مسجد هم به آنجا نمی رسید. به زمینهایی رسید که متعلق به پدر پدربزرگ مادریش بود و حال خشک و خالی مانده بود. یادش می آمد تا هنگامی که پدربزرگ اینجا بود اینجا برای خودش رنگ و رویی داشت و پدربزرگ میراث پدریش را خوب رسیدگی می کرد.

شب با هزاران ستاره که آسمان روستا را چراغانی می کرد فرا رسید، براستی که عظمت آسمان در روستاست. در کنار جوی آب جلوی درب خانه پدربزرگ نشسته بود و به صدای پراکنده قورباغه ها گوش می داد.

*

صبح روز بعد با صدای پرندگان بیدار شد. بیدار شدن از خواب به صورتی کاملا رویایی، صدای پرندگانی که اکثر آنها گنجشکهایی بودند که در لابه لای شاخ و برگ درخت زردآلوی پیر وسط حیاط به این شاخ و آن شاخ می پریدند روح را به پرواز وا می داشت، صدای خروس همسایه بیانگر صبح بود و بیانگر حرکت و تکاپوی تازه. آرام در سرمای صبح در حیاط قدم می زد تا آثار خواب از چشمانش برود. به دم در و لب جوی آب رفت و در آن آب بی نهایت زلال دست و رویش را شست و کمی آب نوشید که به راحتی جای چای سر صبح را می گرفت. خیلی زود آماده شد و در آن صبحگاه بهاری به راه افتاد، می خواست به منطقه ای برود که قربان در شصت سال پیش در آن جا به درون شکاف افتاده بود. هیچکس جای دقیقش را بلد نبود و مادربزرگ هم تنها نام کلی منطقه را گفته بود. حتی مادربزرگ گفته بود که از خود شکاف اثری هم باقی نمانده است ولی برای او مهم نبود، او می دانست که احتمالاً شکافی از ابتدا هم به وجود نیامده و این شکل پر هیجان داستان تنها حاصل فکر خلاق و غلو آمیز مردم می باشد. حرکت در

هوایی بسیار پاک، فکر کردن به گذشته آدمی و صدای پرندگان مختلفی که دلنوازترین موسیقی‌ها بود... آیا هدف دیگری لازم بود؟

نیم ساعت از حرکت او نگذشته بود که به منطقه ای به نام "عباس آباد" رسید، منطقه ای که می‌گفتند زمین، قربان را آنجا به کام خود برده است. کمی اطراف آن دشت را گشت اما اثری از شکاف نبود، نکته ای که از قبل هم آن را می‌دانست. سکوت صبحگاهی به وجود او اجازه رها شدن در هر تخیلی را می‌داد. گوشه ای در زیر درخت بادام جوانی نشست و به زمینی که روبه رویش بود خیره شد. قربان کسی که با مرگش سبب بوجود آمدن او شده بود... چه مسخره بود که باید قربان می‌مرد تا او به دنیا آید، قربانی که ثروت داشت و مهمتر از ثروت یک دنیا امید و آرزو برای آینده ای که هرگز آن را ندید.

کسی که با مرگش سبب پا گرفتن خانواده او شده بود، در همین زمین سالهای سال قبل به درون حفره سرنوشت ساز افتاده بود، حال یا حفره یا هر داستان دیگری. خیلی دلش می‌خواست تا بتواند بین خود و این گذشته نشینان ارتباطی عقلانی و رفتاری بیابد.

این ارتباط را احساس می‌کرد ولی نمی‌توانست آن را به خود بباوراند. قربان با چهره ای سوخته و لباس های گشاد محلی و کلاه سیاهی بر سر، ریش های کوتاه نکرده و چشمانی خسته در نظر او مجسم می‌شد.

لازم نبود به خودش نگاه کند تا ببیند چقدر با قربان متفاوت است.

اصلا نمی‌دانست چرا به این سفر آمده بود؟ در تمام این سفر به گذشته فکر می‌کرد، نمی‌دانست در جستجوی چیست، شاید در جستجوی گذشته خویش بود و گذشته او هم کسی جز ساکنان شصت، هفتاد سال پیش این روستا نبودند. کسانی مثل قربان که آینده را رقم زدند، تک تک کسانی که در گذشته می‌زیستند، ازدواج کردند و مردند تا آینده که همین امروز بود رقم بخورد. ارتباط بین او با گذشتگان چه بود؟ این زمین پیر ارتباط بود یا این درخت بادام جوان، این آسمان یا خورشید چند میلیارد ساله اش...؟

از قدم زدن در آن هوای پاک خسته نمی شد، جسمش در حال بود و روحش در گذشته...

تخیلات و تفکرات پشت سرهم جاری بودند، لحظه ای قربان را در نظر می آورد که در حال تقلا کردن برای بیرون آمدن از شکاف بود، لحظه ای قربان را در نظر می آورد که در راه بازگشت از کربلا چگونه جان داده است، لحظه ای نساء را در نظر آورد و خلاصه تمام کسانی را که در گذشته می شناخت و به نحوی آنها را به این دشت ارتباط می داد. به درخت بادام نگاهی دیگر انداخت، درخت جوانی که چند سالی بیشتر از عمرش نمی گذشت، با خود فکر می کرد که اگر قربان در آن شکاف گرفتار شده بود و بیرون نمی آمد لابد الان اجزای بدنش در درون این درخت حضوری مجدد داشتند. همانطور که به جز قربان لابد سلولهای این درخت از بقایای هزاران آدم دیگر که از هزاران هزار سال قبل تا امروز آمده بودند و رفته بودند تشکیل شده بود، گیرم که نامشان قربان نبود.

مانند همیشه بی نتیجه شروع به قدم زدن کرد، شکافی که اگر هم وجود داشته در زیر خروارها خاک گم شده بود، خیلی چیزهای دیگر در زیر این خاک بودند، چیزهایی که رابط دنیای امروز با دیروز بودند، اما در آوردن آنها از زیر خاک چه سودی داشت، جز اینکه آرامش ابدی گذشته رابه هم می زد. با این دغدغه آرام آرام در کنار رود کم آب روستا پیش می رفت.

وقتی به خانه رسید پر بود از سؤال و تخیل، آرام از نردبان بالا رفت و به زیر درخت گردویی رفت که پشت بام را پوشانده بود، این درخت برای او یادآوری از خاطرات کودکی بود، بازیها و شیطنتهایی که با بچه های هم سن و سالش زیر همین درخت انجام داده بود و حالا او و هم سن و سالانش بزرگ شده بودند و هر کدام در گوشه ای بودند ولی این درخت پیر ظاهرا تغییری نکرده بود و همینجا ایستاده بود و از این به بعد هم همینجا می ایستاد تا زمانی که از بین برود. خوشا به حال درختان که همیشه یکجا می ماندند و ارتباطشان را با ریشه هایشان هرگز از دست نمی دادند که اگر از دست می دادند به معنای مرگشان بود برخلاف آدمها که همگی ریشه هایشان را در جایی

جاگذاشته اند و سراغی هم از آن نمی گیرند و زنده و سرحال هستند، ظاهراً. آن جا دراز کشید و در زیر سایه دل انگیز درخت گردو چند دقیقه ای به خواب رفت، شاید دوست داشت هرگز بیدار نشود، بیدار نشود و همان گونه با سؤالات خود تا ابد باقی بماند، فکر کند و شاید در این زمان طولانی به جوابی برسد و یا حداقل آنقدر عذاب بکشد تا ارضاء شود!

نسیم خنکی می وزید، نسیمی که از پشت کوهها و دره ها می آمد، از کیلومترها آن طرف تر، از میان بوته های خار، از میان درختها، گلها، تپه ها و... و خلاصه نسیمی می وزید که همه چیز بود و هیچ.

*

گاهی فکر می کرد که حتی خود سؤال را هم نمی داند چیست، بیشتر به مانند احساسی مبهم بود، احساسی که به گذشته داشت، در حالیکه می دانست سؤالی بی پاسخ است اما در پی ارضاء این احساس درونی بود. دلش می خواست گذشتگان از میان قبرها به پا خیزند و تک تک آنها نتایج عمری زیستن خود را بگویند و آن وقت بگویند که حاصل مرگ برای آنها چه بوده؟

راستی مگر زندگی نتیجه ای دارد که مرگ داشته باشد؟

فردا می خواست به محل سنگهای عظیمی برود که سیل و زلزله از نوک کوه پائین آورده بود. دیگر می دانست که جای دیگری برای تماشا کردن باقی نمانده است. روستای

اجدادش آنقدرها هم مکانهای دیدنی نداشت که اگر داشت دیگر آدمیان زیاد به سراغ آن می آمدند و خود اهالی آن فرد به فرد آن را رها نمی کردند.

این سفر برای او نتیجه ای در بر نداشت و می دانست که فردا هم به نتیجه ای نخواهد رسید اما از دست و پنجه نرم کردن با تاریخ و سرنوشت و زیر و رو کردن اعماق ذهنش لذت می برد و به رنجی آرام بخش دست می یافت.

می دانست که فردا چه خواهد کرد، به کنار سنگها خواهد رفت، کمی آنها را لمس می کرد تا مطمئن شود که با دیگر سنگها تفاوتی ندارد، آن گاه از خود خواهد پرسید که چرا این سنگها حس غریبی در خود دارند؟ مگر نه این است که تمام ذرات کره زمین یادگار گذشته اند، پس چرا تنها آن سنگها او را به یاد اجداد خود می اندازند و از این قبیل فکرها و خوب می دانست که فردا در راه بازگشت با کوله باری از سؤال باید به سفر خود خاتمه دهد.

آن شب بسیار طولانی بود...

با این افکار در هم و گیج و پریشان قدم در راه نهاد در حالیکه سرگردان بود. آرام آرام در جاده کوهستانی گام بر می داشت و به سمت دهانه رودخانه می رفت، دره ای که انشعابی از رود اصلی بود و در انتهای آن انشعاب کوه بزرگی وجود داشت که از یک تخته سنگ یکدست ساخته شده بود.

وقتی باغها تمام شد براستی به بیابان بی آب و علفی پا گذاشت، تنها بوته های خار بر روی زمین و دامنه کوه دیده می شد.

دو ساعت طول کشید تا به دهانه رودخانه رسید. تخته سنگهای بزرگ سفید رنگ از دور دیده می شد. البته می شد این راه را با موتور یا ماشین یکی از اهالی روستا طی کند اما اینگونه آرام آرام به سمت چیزی که دوست داری ببینیش رفتن لذتش را دو چندان می کرد. دیگر آنکه آنچنان عجله ای هم نداشت و خیالش راحت بود که آن تخته سنگها

جایی نخواهند رفت و همانجا خواهند ایستاد همانگونه که سالها بود آنجا ماندگار شده بودند تا روزی که بار دیگر شاید دست سیلی یا زلزله ای آنها را به حرکت و زندگی وا دارد. نمی دانست شاید حرکت برای سنگهای مرده نوعی زندگی و فعالیت بود؟

آن چنان در ابهامات زندگی گم شده بود که مانند فرد خشک شده ای قدرت هیچ حرکتی نداشت. نمی دانست چرا به تماشای این سنگها آمده بود، آیا واقعا در ماورای این سنگها چیز خاصی نهفته شده بود. به گذشته فکر کرد. در هر دوره از زندگی تفکرات و سؤالات خاصی بر ذهنش نشسته بود. عشق های دوره نوجوانی و جوانی، بازی های کودکانه دوران بچگی، دوستی های کوتاه و بلند، دعواها، خنده ها و هر روز زندگی که مثل یک داستان بود، داستانی که با فرورفتن خورشید به اتمام می رسید، داستانهایی که نتیجه ای نداشت و آن قدر پوچ و یکنواخت بود که خواننده ای نداشت.

حال که فکر می کرد خوب می فهمید که احتمالا این احساس نیاز به ارتباط با گذشتگان چند مدت دیگر فروکش خواهد کرد. خوب درک می کرد که این هوای دل انگیز بهاری چگونه چند مدت دیگر به فراموشی سپرده خواهد شد. نمی دانست چرا باید برای این احساس گذرا تلاش کند.

هر قدم که بر می داشت گیجتر و گیجتر می شد. برآستی که احساس جنون می کرد ولی از ابراز آن می ترسید.

از دور به سنگها نگریست، کمتر از بیست متر با سنگها فاصله داشت که با حالت با شکوهی پهلو گرفته بودند، گذشتگان هم از دیدن این سنگها تعجب کرده بودند و او می دانست که آیندگان هم تعجب خواهند کرد.

مانند یک جرقه، فکری به مغزش راه یافت و مسیرش را کج کرد و اصلا به سوی سنگها نرفت، وقتی می دید که توهماتش چقدر احمقانه است نخواست آن سنگها را ببیند،

نخواست مغرورانه به آن سنگها دست بکشد. به سمت چند درخت رفت که کمی دورتر دیده می شدند، زیر سایه آنها نشست و دقایقی را خیره به سنگها نگاه کرد.

عصر هنگامی که به سمت روستا باز می گشت از کنار سنگها رد شد و باز هم از کنار یادگارهای تاریخ رد شد. هر گامی که بر می داشت سنگها کوچکتر و کوچکتر می شدند.

او می ترسید که به سنگها دست بزند، چون می دانست که با لمس آن سنگها هم گوشه ای از توهمات او برطرف نخواهد شد پس می خواست سنگها را هنوز در دوردستها و دست نیافتنی در نظر بیاورد. مثل مردی که می ترسد از اینکه به محبوبه اش دست یابد چون آن وقت دچار روزمرگی و یکنواختی می شود و به همین خاطر ترجیح می دهد همیشه درد دوری و تکاپوهای عاشقانه را در درون خود تازه نگاه دارد.

آفتاب در حال غروب بود. مرد جوان آرام گام بر می داشت و به سمت خورشید می رفت. سؤالات زیادی در ذهن داشت که برای آنها پاسخی نداشت و می دانست که از چند روز دیگر این سؤالات هم به تاریخ سپرده خواهند شد و توهمات جدیدی جایگزینشان خواهد شد.

لحظه به لحظه سایه اش بلند و بلندتر می شد، باد سردی می وزید و خانه های گلی روستا از دور نمایان می شد. تنها چیزی که در آن دور نما به فکرش رسید این بود که چند مدت دیگر این روستا تغییر شکل خواهد داد و از میان خانه های کاهگلی آن اگر آدمی در آنجا باقی بماند خانه های آجری ایجاد خواهد شد و حتما روزی هم خواهد آمد که خاطرات قربان و زلزله بزرگ فردوس از یادها برود. درست مثل سایه او که در سیاهی غروب آفتاب گم می شد.

دیوار

کوچه

کوچه

در کنار خیابانی که به یک کوه ختم می شد قدم می زدیم. من بودم و مردی که مثل این بود که می شناختمش یا شاید هم آنگونه که خود می گفت یکی از دوستان برادرم در دانشکده پزشکی بود. با هم حرف می زدیم. در مورد کتاب. کتابهای علمی و او مانند آنها که مرا بی اطلاع بدانند مرا مخاطب قرار می داد. قد بلندی داشت و قیافه ای تر و تازه و مرتب با موهایی آب و شانه خورده مثل همه دانشجویان پزشکی. هر چند که سالها از دوره دانشجویی او و برادرم و حتی من می گذشت.

درختها بر بالای سرمان تا میانه آسمان سر بر افراشته بودند. نمی دانم چگونه با هم، هم کلام شدیم. لحظه ای دیدم که او در کنارم قرار گرفته و حرف می زند. از کتابهای علمی. آفتاب رو به زوال می رفت و هوا رو به تاریکی. زیر درختهایی به آن بلندی لابد هوا زودتر تیره و تاریک می شد و او یک ریز حرف می زد و من بیشتر تأیید می کردم. نمی دانم چرا حوصله دادن پاسخهای طولانی به او را نداشتیم. تنها به آری و خیر بسنده می کردم. شاید هم چون آنقدر با اعتماد حرف می زد توانایی هم کلامی با او را نداشتیم.

به هر روی در دلم چیزی سنگینی می کرد. غصه عجیبی در دلم سو سو می کرد و مرا از درون می آزد.

به یک کوچه رسیدیم. کوچه ای که از آن خیابان اصلی که در آن گام بر می داشتیم جدا می شد. در یک سمت آن نانوایی بود و در سمت دیگر کوچه یک حمام.

توقف کوتاهی کردیم. مردی به سرعت از کنارمان رد شد. همراه من او را می شناخت. همراهم گفت او یکی از آن دانشجویهایی است که سرشان به تنشان سنگینی می کند.

دوست داشتم با آن مرد صحبت کنم ولیکن فرصت صحبت کردن با آن مرد دست نداد. آنقدر زود و مانند یک شبیح رد شد که فقط توانستیم او را در یک نگاه ببینیم. همینقدر و بس.

به محض اینکه او از نظرم محو شد. کودکی پنج و شاید هم شش ساله در برابرمان ظاهر شد. شلوار و یا شاید هم پیژامه ای خاکستری رنگ بر پا داشت و پیراهنی قرمز و هر دو هم خاک گرفته و کهنه. صورتش هم آفتاب خورده و سوخته بود. با خود فکر کردم که شاید از آن دسته کودکان خیابانی که دستفروشی یا گدایی می کنند باشد و درست در زمانی که او به سمت ما آمد و من خود را آماده کردم که او را از خود برانم، مرد همراهم گفت این پسر همان مردی است که از کنارمان رد شد. فهمیدم همان شبیح را می گوید، همان دوستش که حتی یک لحظه هم در کنار ما توقف نکرد.

اما آن بچه کوچک آنجا چه می کرد؟ چرا آنقدر سر و وضع به هم ریخته ای داشت؟ چرا پدرش، همان شبیح، آنقدر مرتب و پاکیزه بود؟ چرا پدرش او را آنجا در کنار آن خیابان شلوغ رها کرده بود؟

پسر کوچک به سمت ما آمد و با لحنی کودکانه و صدایی گرفته که معلوم بود چند دقیقه قبل گریه می کرده است از ما پرسید پدرش را ندیده ایم؟

من نمی دانستم چه بگویم. انتظار کشیدم تا مرد همراهم که او را می شناسد به او پاسخ دهد.

دقایقی گذشت و آن مرد پاسخی نداد. پسر کوچک بر من خیره شده بود و جواب سوالش را از من می خواست. به سمت مرد همراهم برگشتم تا ببینم چرا پاسخی نمی دهد. اما او نبود. مرد همراهم با کیفی که در دستش بود غیب شده بود و انگار که هرگز پیش من نایستاده بود.

برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم اما او نبود. داخل کوچه، روبه رو و آن طرف خیابان هم خبری نبود.

به سمت پسرک برگشتم تا جواب او را بدهم. حالا که فکر می‌کردم او خیلی هم غریبه نیست دلم نمی‌آمد او را مانند یک ولگرد از خود برانم.

پیشتر از اینها، کودکان خیابانی را خیلی سریع از خود می‌راندم چون توقع پول از آدم داشتند و تو هم می‌دانستی که اربابشان در گوشه‌ای مخفی شده و تو را زیر نظر دارد، احتمالاً. اما با همان یک جمله مرد همراهم، سابقاً همراهم، آن پسرک برایم آشنا شده بود. هر چند نه آن مرد همراهم، سابقاً همراهم، را و نه آن شبیح، پدرش را درست نمی‌شناختم.

بر روی دو پا نشستم و دستم را بر شانه‌های آن پسرک قرار دادم و با مهربانی تمام به او گفتم که نمی‌دانم پدرت کجاست؟ به او گفتم هر کجا باشد الان می‌آید.

بلند شدم و به سمت مغازه‌ای که در کنار نانوايي بود رفتم تا برای او چیزی بخرم. از مغازه خارج شدم او هنوز در همان نقطه ایستاده بود و تکان نخورده بود. به سمت او رفتم و شکولاتی به او دادم. او هم گرفت و آن را نگاه کرد.

از او پرسیدم که پدرت الان همینجا بود و از جلوی ما رد شد، او را ندیدی؟

او که به سختی مشغول باز کردن کاغذ شکولاتش بود لحظه‌ای مکث کرد و به من نگاه کرد. مثل آدمهای ترسیده، لابد نگران بود شکولاتش را از او بگیرم. جوابی نداد و تنها نگاهم کرد. فهمیدم سوالم بی دلیل بوده، به حال خودش گذاشتمش تا با خیال راحت خوراکیش را بخورد.

کاغذش را درآورده بود و بر زمین انداخته بود و مشغول خوردن آن شکولات کاکائویی بود.

با خود گفتم که نمی توانسته پدرش را ببیند. در آن لحظه که دقیقا هم لحظه ای بیش نبود آن پسرک پیش من و همراه سابقم نبود. بعد تر آمد چند لحظه بعدتر. نمی دانم چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت ...

به او گفتم از کی پدرت را ندیده ای؟ او در حالیکه آخرین تکه شکولات را در دهان می گذاشت باز هم تنها مرا نگاه کرد.

به راه خود ادامه دادم و رفتم. اما چند قدم بیشتر رد نشده بودم که حضورش را در پشت سرم احساس کردم. ایستادم و به پشت سر نگاه کردم. دنبال سر من در حرکت بود. من که ایستادم او هم ایستاد.

نمی دانم از سر دلسوزی یا چه حس دیگری بود که او را به سمت خود خواندم. به او گفتم اسمت چیست؟ با صدای گرفته اش گفت عبدالله. از او پرسیدم که دنبال سر من به کجا می آیی؟ جواب داد بابا...

دستش را گرفتم و او را با خود همراه کردم. می دانستم تا کوچه بعدی که به میدانکی وصل است می توانم او را با خود ببرم. آنجا چند مغازه بود شاید پدرش را آنجا می دید. از طرفی گم هم نمی شد بین آن دو کوچه فاصله ای نبود.

دستش را در دست گرفته بودم و تاب می دادم. دستش گرم بود. به او نگاهی کردم. احساس کردم خسته است. خواستم بغلش بکنم و تا آنجا ببرمش تا احساس خستگی نکند اما تنبلی ام آمد.

به جلو نگاه کردم راهی نبود. زود می رسیدیم.

به کوچه بعدی رسیدیم. چند مغازه با آدمهای داخلشان و چند مشتری که در حال خرید بودند. پسرک و خودم را در جایی قرار دادم که آنها ما را ببینند تا اگر پسرک را می

شناسند به سمت ما بیایند. اما آنها سرگرم کار خود بودند. ما را دیدند ولی واکنشی نشان ندادند. شاید فکر کردند که این پسر با من است و شاید هم پسر خودم.

با خود فکر کردم که من حتی قیافه پدر این پسرک، همان شبیح را هم به خاطر ندارم. هر چه بود می دانستم که خود پسرک پدرش را خواهد شناخت. امیدوار بودم. حتی نمی دانستم که از کی او پدرش را گم کرده است؟ شاید از خیلی وقتها پیش.

کار داشتم و دیگر فرصت انتظار نداشتم. خواستم بروم و به مغازه دارها بگویم اما فکر کردم که آن گونه بیشتر وقتم گرفته خواهد شد.

ناگهان پسرک دستش را از دستم رها کرد و به سمت جلو چند قدم سریع برداشت و با یک حرکت هوا را در آغوش کشید و گفت بابا.

اما دستانش به هم خورد و فهمید چیزی در آغوشش نیست. مثل اینکه جنی و یا شبیحی یا چیز دیگری را دیده بود. اما من چیزی ندیدم. شاید او هم چیزی ندیده بود.

بارانی از قطرات اشک بر صورت کوچکش روان شد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. آنچنان شدید و معصومانه که قلبم به درد آمد. به سمت او رفتم و محکم او را در آغوش گرفتم و او هم مرا. او برای پدرش گریه می کرد و من برای او و برای غم و غصه های پنهان خودم. هر دو با صدای بلند گریه کردیم.

هوا تاریک شده بود و کسی در اطرافمان نبود.

یک شکم سیر گریه کردیم. هر دو سبک شدیم. من سبک شدم و او هم شاید و شاید هم رویایش را از یاد برد.

به ساعت نگاه کردم دیگر خیلی دیرم شده بود. هر جور بود باید می رفتم. او را رها کردم و خواستم بروم اما او هم دنبال سرم آمد. فکری به سرم زد و به سمت مغازه رفتم او هم ابتدا خواست بیاید، اما وقتی فهمید می خواهیم به مغازه بروم همان جا ایستاد.

به مغازه رفتم و برایش بستنی خریدم. به سمت او بازگشتم و او درست در همانجا ایستاده بود. کوچکترین حرکتی نکرده بود.

بستنی را به دستش دادم و او شروع به لیس زدن کرد. فرصت خوبی برای فرار بود. اما تا یک قدم بازگشتم خوردن را رها کرد و در حالیکه بستنی را محکم در دست گرفته بود به دنبال آمد.

حیران شدم و درمانده.

با خود فکر کردم باید لحظه ای حواسش را پرت کنم و سریعاً سوار تاکسی بشوم و بروم. اما اگر می خواستم سوار تاکسی بشوم باید به آن سمت خیابان می رفتم و ممکن بود او هم به دنبال من وسط خیابان بیرد. می توانستم اول این سمت خیابان سوار شوم و به سمت بالا بروم و وقتی خوب از پسرک دور شوم پیاده شوم و به آن طرف خیابان بروم.

فکر کردم به داخل کوچه بروم و با سرعت تمام بدوم تا او مرا گم کند اما ممکن بود دنبال بیاید و در آن کوچه های خلوت بیشتر گم شود و اتفاقی برایش بیفتد.

حالا دلسوزی اولیه لم برایم تبدیل به یک دردسر شده بود. چقدر یک پدر می توانست بی فکر باشد که کودکش را اینگونه رها کند. کاش لا اقل پدرش را می شناختم. همراه سابقم می گفت از دسته دانشجویانی بوده که سرشان به نشان سنگینی می کند. یعنی سیاسی بود، لابد بیشتر برای دانشجویان سیاسی این اصطلاح را به کار می برند. پس شاید آن یک لحظه که مانند شبخ از جلوی ما رد شد در حال فرار بوده است و به همین خاطر فرصت ایستادن نداشته. شاید هم واقعا یک شبخ بوده و جسمش اصلا دیگر وجود خارجی ندارد.

به پسرک نگاهی کردم و در دل عاجزانه از او خواستم مرا رها کند. او بار دیگر به بستنی لیس می زد در حالیکه اشکهایش روی گونه هایش خشک شده بود.

دیوار

به ساعت نگاه کردم خیلی دیرم شده بود.

۸۹/۵/۲

تخیلات مرده ها

تخیلات مرده ها

یعنی چه می شد، در ذهن خود لحظه ای را در نظر می آورد که همه جا سیاه می شود و دیگر هیچ چیز را احساس نمی کند. سپس پارچه ای بر روی او می کشند و اطرافیان دور او ناله سر می دهند. بعد او را در تابوتی خشک و خشن قرار می دهند و در تابوت بسته می شود.

تابوت به لرزه می افتد و بلند می شود و بر روی دست مردم حمل می شود تا اینکه تابوت بر روی زمین گذاشته می شود. در تابوت باز می شود و چهره ای خشن جسد او را در می آورد، صدای آب و بوی کافور...

او را در پارچه ای می پیچند، سفید سفید و سپس بار دیگر در تابوت می گذارند و بار دیگر تابوت بر روی دست مردم حمل می شود تا به نزدیک حفره ای مستطیل شکل می رسد. تابوت بر زمین گذاشته می شود و جسد را در آورده و در داخل حفره می گذارند.

چند لحظه ای بعد روی او را با سنگهایی می پوشانند و سپس صدای ریزش خاک بلند خواهد شد و بعد دیگر از دنیای زنده ها صدایی به گوش نخواهد رسید. هیچ صدایی و سکوت محض همه جا را در بر می گیرد. گاهی صدای ضربه هایی بر سقف گور شنیده می شود که حاصل راه رفتن غریبه ها بر روی گور است و این آغاز دورانی جدید است. آغازی که یک پایان به معنای واقعی است.

این تمام اتفاقات است، تمام وقایعی که بعد از مرگ رخ می دهد و او به این می اندیشید که آن قدرها هم سخت و دردناک نیست و در واقع اصلا سخت نیست و تنها قسمت سختش اشکهای پی در پی مادر و پدر و برادر و خواهر است که این هم روزی باید اتفاق بیفتد و از آن گریزی نیست حال یا یکروز زودتر و یا یک روز دیرتر.

چند مدت بود که خبری به شدت او را تکان داده بود. رضا یکی از اقوام دورشان بود که چهل سال سن و زن و دو فرزند داشت، و حال در کمال ناباوری به او گفته بودند که تومور مغزی دارد.

رضا به چه فکر می کرد شاید به دو فرزند کوچکش، شاید به زنش که در همین هفته اخیر به اندازه سالها پیر شده بود. رضا در میان خنده های ساده پسر کوچکش چه می دید، پسر کوچکش نمی توانست درک کند که مرگ پدر چه معنایی دارد. تنها روزی شاهد شلوغی و گریه خواهد بود و بعد به او خواهند گفت که پدر به مسافرت رفته است و این تمام معنای مرگ پدر برای او بود.

و این حوادث همه جریاناتی بود که در هفته اخیر به ذهن کیوان رسیده بود. برای کیوان مرگ یک پایان بود و برای رضا که مرگ را پیش رو داشت مرگ یک پایان و سپس یک آغاز بود ولی کیوان متفاوت از رضا بود. کیوان بیست ساله آنچنان اعتقادی به زندگی بعد از مرگ نداشت. در حالیکه رضا اعتقاد داشت به تمام آنچه از بچگی در مغزش فرو کرده بودند. کیوان معنای مرگ را نیستی می دید و رضا در هستی یافتن. با همه این احوال برای رضا مرگ بسیار تلختر از کیوان بود. چون کیوان در زندگیش چیزی ندیده بود که به آن دل ببندد ولی رضا چرا! رضا همسری داشت که بیست سال با او زندگی کرده بود. دو فرزند داشت که پاره تن او بودند. دختری ۱۴ ساله با لپهای گل انداخته و بدنی گویشتالود و پسر کوچکی که هفت سال بیشتر نداشت.

رضا برای زندگی تلاش کرده بود، او وجودش را صرف کرده بود تا امروز بتواند در کنار همسر و فرزندانش در زیر سقفی که متعلق به خودشان بود زندگی کند. اما کیوان تا امروز برای زندگیش کوششی نکرده بود و ظاهراً تصمیم هم نداشت بعد از این هم

کوششی بکند. ولی حال رضا تمام فکر و خیال کیوان بود و کیوان شبها وقتی به خواب می رفت ساعتها به رضا و گذشته او فکر می کرد. برای کیوان بسیار جالب بود که انسان زمان مردنش را بداند و در دل آرزو می کرد که ای کاش سرنوشت مشابهی مانند رضا نصیبش می شد. چه زیبا بود وقتی آدم می دانست کی می میرد.

کیوان شیرین زبانی های رضا و شوخیهای او را به خاطر می آورد. هر وقت رضا و خانواده اش به منزل کیوان می آمدند، کیوان از دو چیز خوشحال بود یکی مزه پراکنیهای رضا و دیگری اندام هوس انگیز دخترش.

کیوان از خیره شدن به دختر رضا لذت می برد. آن زمان که هنوز از مریضی رضا خبری نبود و رابطه آنها زیادتر بود کیوان ۱۵ سال داشت و دختر رضا که شیرین نام داشت نه ساله بود. خانه آنها نزدیک به هم بود و مادر آن دو زیاد به منزل هم رفت و آمد می کردند و شیرین دختر کوچکی بود که به همراه مادرش به خانه آنها می آمد و کیوان پسری بوالهوس بود.

خوب به خاطر می آورد روزی که او شیرین را به بهانه بازی به اتاق خودش برد و او را که بچه ای بیش نبود محکم بغل کرد و تنگ در آغوش کشید.

و هیچکس هم از این ماجرا خبردار نشد و شیرین کوچک هم آن را به فراموشی سپرد. ولی امروز وقتی که کیوان آن خاطره را مرور می کرد زیاد احساس جالبی نداشت، بوسه هایی که آن روز از لبان هوس انگیز شیرین برداشته بود، لحظاتی را که به بهانه بازی او را سخت در آغوش فشرده بود.

حال وقتی می دید پدر شیرین در حال مرگ است، حال وقتی چهره استخوانی شیرین را می دید بغض گلویش را می فشرد. شیرین حال به شدت ضعیف شده بود او با چشمان خود شاهد مرگ پدر بود. او خوب می دید که امروز موهای پدرش می ریزد و روز بعد

توانایی حرف زدن ندارد و چند مدت بعد مشخص بود و این بزرگترین غم دل کوچک شیرین بود. دختری که امروز دیگر زیبا نبود، شکسته و خسته با چشمهای گود افتاده.

آن خاطره امروزه برای کیوان یک جنایت محسوب می شد و کیوان دوست داشت جبران کند. حال وقتی به چهره شیرین می نگریست غم غریبی در دلش موج می زد. و همین گونه مسائل کیوان را به خانواده رضا نزدیک می ساخت. خوب به خاطر داشت روزی را که مادر شیرین با گریه برای مادر او حرف می زد و خوب به خاطر داشت فحشهایی را که مادر شیرین به دنیا می داد و از شانس و سرنوشت خود می نالید. آن روز که هنوز زیاد از وقوع آن نمی گذشت، کیوان در اتاق خود نشسته بود و فکر می کرد.

خیلی دوست داشت به او بگویند که یک ماه دیگر خواهد مرد، آن وقت می توانست این یک ماه را آن طور که می خواست سر کند، قدم بزند، در گوشه ای بنشیند و فکر کند، اینکه در آن لحظات به چه فکر کند را نمی دانست، مهم این بود که در آن زمان سرنوشت خود را می دانست...

می توانست پیش شیرین برود و از او به خاطر اینکه آن روز شهوتش را کنترل نکرده معذرت خواهی کند و مطمئنا شیرین که احتمالا اصلا آن اتفاق را به خاطر نمی آورد، چون در زمان وقوعش دختر کوچکی بیش نبود، آن روز او را می بخشید و لابد شیرین برای مرگ او اگر قطره اشکی حواله نمی کرد، حداقل آهی از درون دل خواهد کشید.

سپس به کوه و بیابان می رفت و در انزوا به روبه رو می نگریست و سپس در روز موعود او می مرد، به همین سادگی.

رضا کسی که تجربه تلخ انتظار برای مرگ را پیش رو داشت به هیچ چیز فکر نمی کرد، جز غم و اندوه، جز فرزندانش و جز سرنوشت شومش. فرق رضا با کیوان در این بود که رضا در چهل سالگی خود را در نیمه راه می دید و کیوان در بیست سالگی در بی راهه. رضا هنوز هزاران کار را در سر داشت که می بایست انجام دهد و کیوان می دید هیچ

روزش با دیروزش فرقی ندارد. کیوان در بیست سالگی کم حوصله و شکننده بود ولی محمد در چهل سالگی صبور و شاد و مسئولیت پذیر.

رضا به کودکی و نوجوانی و جوانیش می اندیشید، به اینکه آن همه تلاشش به کجا ختم شده بود، به این انتظار سرد. به این می اندیشید که در سن چهل سالگی حال حتی توان رفتن به دستشویی را ندارد، از خودش بدش می آمد و از دنیا و هستی بیشتر از خودش.

دکترش به او امیدواری داده بود ولی گریه های همسرش به او می فهماند که تمام این امیدواری ها پوشالی است. مگر چیزی بالاتر از چشمهای همسرش بود که بتواند حقیقت را از درون آن بیابد.

کاش هرگز ازدواج نکرده بود تا حال با مرگش سبب بدبختی سه نفر دیگر نمی شد. و این همان دلیلی بود که کیوان در بیست سالگی به آن فکر می کرد و تنهایی را بر هر چیز دیگر ترجیح می داد. اگر مادر و پدر نداشت، اگر دوست و همدمی نداشت، امروز می توانست بی دغدغه به زندگی خاتمه دهد و آزادانه برای سرنوشت خودش تصمیم گیری کند ولی به خاطر همه آنهایی که اطرافش بودند مجبور بود تحمل کند و این معنای دل بستگی بود و کیوان بسیار دوست داشت که هیچ چیز در دنیا وجود نداشته باشد که به آن احساس وابستگی کند. نه اینکه زندگی آنقدر سخت باشد که نشود آنرا تحمل کرد، بلکه از این یکنواختی و یکرنگی خسته شده بود.

کیوان به این فکر می کرد که سرنوشت شیرین یتیم چه خواهد شد؟ او حال نه زیبا بود، نه پدر داشت و نه وضعیت مادی مطمئن و...

حال شیرین آرزوهای زیادی داشت که با مرگ پدر به باد می رفت و با تمام احساس دلسوزی کیوان نسبت به شیرین، هیچ کاری از دستش بر نمی آمد، چه می توانست برای شیرین انجام دهد؟

کیوان به این فکر می کرد که آیا برای شیرین شکسته با وضعیت مادی خراب، در حالیکه از شیرینی کودکش هیچ چیز باقی نمانده بود، آینده ای وجود داشت. آیا آن دختر نوجوان می توانست به آینده ای روشن در کنار همسری دوست داشتنی بیاندیشد. مسلماً او هم حق داشت به زندگی راحت در کنار همسری شایسته فکر کند اما فقط فکر...

کیوان نمی دانست که آیا شیرین می داند که چه فاجعه ای برای او در راه است. کیوان شک نداشت که شیرین هم مانند همه دختران به مردی می اندیشد که سوار بر اسبی سفید با چهره ای نورانی از پشت کوهها و تپه ها به سمت او می آید و او را با خود می برد. اما دختری جوان، بدون پدر در این جامعه فلاکت زده که هیچ کس در آن احساس امنیت و آرامش نمی کند چگونه می تواند... در روزگاری که هیچکس نمی توانست تضمینی برای خود بیابد تا به سعادت مورد نظرش برسد، آن وقت چگونه دختری نوجوان که دست به گریبان فقر مادی بود و بدتر از همه پدر هم نداشت به چه چیزی می خواست دل خوش کند؟

کیوان فکر می کرد که اگر خودش در جای شیرین بود شاید خودکشی می کرد اما شیرین هنوز هم زندگی را دوست داشت، دوست داشت چون به او گفته بودند زندگی هدیه ای از طرف خداست و باید هر چه از سوی خدا به انسان حواله داده شده است را دوست داشت. برای شیرین و تمام مردم خودکشی کفرآمیز بود، چون آنها یاد گرفته بودند که زنده بمانند با هر قیمتی... زجر بکشند با هر قیمتی... یاد گرفته بودند که تحمل کنند...

و کیوان خوب می دانست که در این دنیا آن اراده پیدا نمی شود که کسی را وادار به خودکشی کند، درست مانند خودش که در برابر خودکشی کم می آورد و مرگ با همه زیباییش هنوز او را آنقدر جذب نکرده بود که به خاطرش آن ترس درونی از مرگ را کنار بگذارد و در کنار تمامی اینها زندگی هم آنقدرها با او بد نکرده بود... لحظه ای با خود فکر کرد که خودکشی از اراده است یا از بی ارادگی؟

تمام زندگی کیوان همین تردیدها و ابهامات بود، تمام زندگی او این بود که نتواند با خودش کنار بیاید، زندگی او آنقدر یکنواخت بود که حتی اتفاق بدی هم در آن رخ نمی داد تا امروزش با دیروزش فرق داشته باشد.

*

رضا مرد، در یک غروب، خبرش چند ساعت بعد به کیوان رسید. هیچکس تعجب نکرد و بهت زده نشد و در حقیقت انتظار به پایان رسید.

کیوان با چشمان خود ندید اما اشکهای شیرین را احساس کرد. کیوان حتی در مراسم خاکسپاری رضا هم شرکت نکرد، دلیلی نمی دید که بر سر گور او برود و چشمان طلایی رنگ اشکبار شیرین را ببیند، می ترسید، از این می ترسید که دلش برای شیرین بسوزد و به او دل ببندد. کیوان از دل بستن می ترسید.

تنها در خانه نشست و به نوای ناله مانند مرگ که در فضا پیچیده بود گوش کرد، بی آنکه شنیده شود.

با مرگ رضا دیگر همه چیز تمام شده بود، کیوان دیگر شیرین را فراموش کرد و تنها گاهی اوقات از زبان دیگران چیزهایی در مورد او و خانواده اش می شنید.

خبردار شد که شیرین به همراه خانواده اش به شهر بسیار کوچکی رفته اند. سالها بعد هم خبر ازدواج شیرین را شنید و چند مدت بعد هم شیرین را به همراه شوهرش دید. شیرین بار دیگر به رنگ و رو آمده بود. شاید آن شیرینی کودکی در او خشکیده بود اما حال بسیار بهتر از زمان مرگ پدر بود. گونه هایش کمی گل انداخته بود و چادر مشکی اش را مثل نوجوانی به دقت به دور خود پیچیده بود.

شوهرش مرد زمخت و سوخته ای بود. چهره اش خشن بود و ابروان پر پستی داشت با این همه در چهره اش نوعی آرامش و مهربانی هم دیده می شد.

در چشمهای شیرین درخشش خاصی دیده می شد. از سر و وضع آنها مشخص بود که وضعیت مالی بخور و نمیری دارند اما نمی شد گفت شیرین خوشبخت نبود. شاید این مرد همان سواری بود که قرار بود از پشت کوه ها و تپه ها به سمت شیرین بیاید. شیرین دست شوهرش را گرفته بود. داستان کوچک شیرین در داستان بزرگ آن مرد. یعنی شیرین خوشبخت شده بود؟ کیوان از صمیم قلب برای او آرزوی خوشبختی کرد و آن وقت وقتی به خودش فکر کرد دلش به هم خورد، این عبارت را در ذهن خود تکرار کرد "شیرین خوشبخت شد و من..."

کیوان به گونه ای که شیرین او را نبیند از پیش چشم آنها خود را کنار کشید. به شدت به فکر فرو رفته بود. به رضا فکر می کرد که حال از یادها رفته بود و به سرنوشت شیرین فکر می کرد و به خودش.

کیوان خیلی دوست داشت بداند که آیا شیرین هیچ چیز از خاطره کودکیش را به یاد دارد. کیوان خوب به خاطر داشت و همیشه از تکرار آن در ذهن خود لذت شهبانی خاصی می برد. کیوان هم عذاب وجدان را فراموش کرده بود. بوسه های گرم و تن کوچک و داغ شیرین...

کیوان در طی این سالیان به نتیجه ای نرسیده بود، از این بی قیدی و پوچی هم لذت می برد و دلیلی نمی دید که خود را به چیزی دل بسته کند.

کیوان در همین فکرها بود که شیرین و همسرش از چشم او محو شدند و در میان جمعیت گم شدند.

دیوار

به صادق هدایت

دیوار

دیوار

سکوتی در سیاهی شب های انزوایم طنین انداخته است، سکوتی به وسعت تمام آرزوهایم، تمام آرزوهایی که بر باد رفت و امروز جز کوهی از حسرت چیزی برایم باقی نمانده است، تا این سکوت را با آن در هم شکنم و دنیایی از نو برای خودم بنا سازم. دنیایی که دیگر در آن اسیر سرنوشت و سیاهی نباشم، دنیایی که بتوانم در آن عاشقانه زندگی کنم، نفس بکشم، دوست داشته باشم و حرکت کنم. اما امروز در این گوشه تنها، بی حرکت و غم زده نشسته ام، نفسم به درستی بالا نمی آید.

دیوارهای اتاقم دودگرفته و سیاه به نظر می آید و در پس این دیوارها چیزی را نمی یابم، سرم را بر دیوار می گذارم تا شاید صدایی را از پس دیوار بشنوم اما هیچ صدای مفهومی به گوشم نمی رسد، تنها صدای جانوران کوچک که آرام در لابه لای دیوار می لولند را درمی یابم و همه‌همه مبهم هزاران آدم که در پشت این دیوار فریاد می زنند و می خندند...

و من تنهاتر از همیشه هستم، انگار نه انگار که در میان این جمعیت زندگی می کنم اما نه! من در میان این جمعیت نیستم، اگر در میان این جمعیت هستم پس این دیوار مابین من و آنها چیست؟ نه! چه نسبتی می تواند بین من و این آدمها باشد، آنها به تمام معنا آدمند و من...

آنها عاشق می شوند، کار می کنند، تفریح می کنند و وقتی آشنایی را از دست می دهند در سوگ او به عزا می نشینند...

اما من چه؟ نه عاشق می شوم و نه کار می کنم، تفریح و سرخوشی هم ندارم و وقتی آشنایی را از دست می دهم فراموش می کنم که باید بگیریم، اصلا من آشنایی ندارم...

نمی دانم که چه می کنم، تنها در گوشه این اتاق در پشت این دیوارها می نشینم و فضای اتاقم را دود آلود و وهم آلود می کنم و خودم را در پس این دودها از دید خودم پنهان می کنم و فکر می کنم و رنج می برم. آری خودم را از دید خودم پنهان می کنم چون هیچکس به جز خودم در این اتاق و پشت این دیوارها وجود ندارد. سالهاست که کسی به این اتاق وارد نشده است، سالهاست که من در این اتاق و پشت این دیوارها تنها با خودم حرف می زنم.

شاید آخرین باری که کسی به من نگاهی کرد زمانی بود که کودکی بودم و آن وقت مثل همه بودم اما حالا نه، حالا شبیه هیچکس نیستم، حتی شبیه پدر و مادرم هم نیستم، حال شبیه به خودم هستم، اصلا شبیه به خودم هم نیستم، من نمی دانم که چه شکلی هستم، در این اتاق آینه ای وجود ندارد، شاید هم بوده اما حالا در پس دوده ها محو شده است.

چقدر دلم می خواست یکی را دوست می داشتم، چقدر دلم می خواست در یک فضای بهاری بوی علف و درخت همه جا را پر کرده باشد و یک وجود میهم را در کنار خود می داشتم، مهم نبود که چه کسی بود، چه شکلی بود یا چه اخلاقی داشت، فقط مهم این بود که دوستش می داشتم و او هم مرا دوست می داشت، حتی مهم نبود که او مرا دوست داشته باشد، فقط من او را دوست می داشتم...

اما نه من به بوی علف تازه حساسیت دارم، مگر یکبار نبود که سالها قبل از اتاقم خارج شدم و به یک حیاط سر سبز رفتم، فکر می کردم می توانم مثل همه آدمها از طبیعت لذت ببرم اما نمی دانم چرا طبیعت به دلم ننشست، اصلا احساس کردم طبیعت کثیف است.

اصلا من به هر چه بوی طراوت و تازگی بدهد حساسم چون سالهاست که از این رنگ و لعاب ها دور بوده ام، تازه گذشته را هنوز خوب به خاطر دارم، زمانی را که این همه آدم

های گوناگون مرا دوست داشته اند، اما من با آنها چه کرده ام، آنقدر قیافه عبوس و مرده و بی توجه مرا دیدند تا دیگر به سراغم نیامدند و مرا فراموش کردند، نمی دانم چرا هیچوقت نتوانستم کسی را دوست داشته باشم، دوباره یاد بوی علف و درخت افتادم، زیر یک آسمان بزرگ آبی با یک خورشید تابان که گرمایش سوزان نباشد، با یک نسیم دل انگیز خنک و یک دنیا عشق...

اما من همه اش عادت کرده ام به این آسمان کوچک سیاه اتاقم، اما اگر همین جا هم کسی بود که دوستش می داشتم... آن وقت چه می شد؟ نه در این اتاق نمی شود کسی را دوست داشت این اتاق کینه و نفرت است نه اتاق عشق.

نه نمی توانم کسی را دوست داشته باشم هر که را دیدم بعد از چند روزی از او بدم آمد، من اصلا بلد نبودم که کسی را دوست داشته باشم، بلد نبودم با یک نفر دیگر در زیر یک سقف زندگی کنم.

اصلا دنیای من آنقدر کثیف و ترسناک بود که همیشه می ترسیدم کس دیگری را وارد این دنیای سیاهم بکنم، به همین خاطر عادت کردم که همه را از خود برانم تا کسی وارد دنیای من نشود، دوست نداشتم کس دیگری را هم در بدبختی خودم شریک بکنم. این بدبختی هم لطف زندگی بود در حق من.

زندگی... نه، زنده بودن، اسم اینکه زندگی نیست فقط نفس می کشم و وقت را می کشم، البته یک دنیا رنج و درد را هم برای تنوع تجربه کرده ام. دردها و رنجهایی که یا خودم برای خودم ساختم و یا هدیه دست پنهان سرنوشت بوده است.

با این همه سیاهی دنیایم چگونه به خودم اجازه دهم که دیگری را هم وارد زندگیم کنم، یکبار که به زنی دل بسته بودم - زن نه، دختر، اصلا چه فرقی می کند؟ - آرام آرام احساس کردم به او نزدیک و نزدیک تر می شوم اما لحظه ای ترسیدم، او را دوست داشتم، نه چیزی شبیه دوست داشتن بود، اما فقط می دانم ترسیدم که به او نزدیک تر

بشوم، آن وقت فرار کردم، با تمام وجودم و وقتی به پشت سر نگاه کردم کسی را نیافتم، نفس راحتی کشیدم، تمام عشقم به آن زن دو روز طول کشید و حال همه اش برایم خاطره ای بیش نیست، خاطره سوزناکترین عشق زندگیم که همه اش دو روز دوام آورد!

اما هر چه در زندگیم به دنبال حادثه ی مهمتری می گردم چیزی را نمی یابم جز همان عشق دو روزه. چه کار خوبی کردم که از او دور شدم، نه ای کاش در کنارم می بود و می توانستم دستانش را بگیرم. اصلا نه، می توانستم به چشمانش خیره شوم و با او حرف بزنم، بهتر از این است که همه اش با خودم حرف بزنم. ولی نه، حتما اگر پیشش می ماندم خیلی زود از او متنفر می شدم و یا دعوایی می شدم، حتما او به من خیانت می کرد و به دروغ به من می گفت که مرا دوست دارد و آن وقت کس دیگری در ذهنش وجود می داشت و از من پنهان می کرد، مگر تا به حال دختری بوده که بی وفایی نکند.

*

یک روز دیگر هم شروع شده است، صدای دو مرد می آید که در پشت دیوار با هم حرف می زنند و برای آینده شان تصمیم گیری می کنند و من خنده زهرداری بر لبم نقش می گیرد. آینده، چه واژه غریبی، هیچوقت به آن فکر نکرده بودم با خودم می گویم، مگر در گذشته ام چه دیده ام که در آینده ببینم، آینده هم مانند امروز است، همانطور که امروز هم مانند دیروز است. صدای آن دو مرد آرام آرام در میان همه مردم گم می شود.

لحظاتی در سکوت می گذرد و صدایی می آید، صدای یک نفر مرد می آید، مرد که نه یک پسر جوان است، حرفهای غریبی می زند، از صحرا و جنگل و آسمان آبی و عشق و محبت حرف می زند و در بین حرفهای او صدای لطیف زنی می آید که پاسخ او را با جملاتی از قماش جملات او می دهد.

من اول بغضم می گیرد و سپس کمی خنده بر لبانم می نشیند و بعد هم همه را فراموش می کنم. اصلا به من چه که دیگران در چه موردی حرف می زنند، دنیای آنها با دنیای من فرق دارد، من برای زندگی آنها آفریده نشده ام. آنها آن بر دیوار هستند و من این بر و این خیلی ست.

گوشم را از دیوار بر می دارم تا دیگر صدای مردم را نشنوم. از زمانی که یادم می آید اطرافم را کثافت فرا گرفته بود و حال چه فرقی می کند که خودم را از این کثافت برهانم. اصلا وقتی که به دنیا آمدم روی لجن افتادم، لجنی به نام زندگی...

دراز می کشم و سرم را روی زمین می گذارم، بوی تعفن از زمین می آید مثل بوی مرده. ولی در این اتاق که کسی نمرده است پس این بو از کجا می آید؟

رویم را بر می گردانم و به سقف نگاه می کنم لحظه ای احساس می کنم که در یک گور دراز کشیده ام، به این فکر می کنم اگر در گور دراز کشیده بودم، آیا باز هم صدای همه مردم از بیرون می آمد یا نه؟ نمی دانم شاید صدای پاهایشان را وقتی که از روی گور عبور می کردند می شنیدم و احتمالا آن وقت با طنین قشنگی که مانند یک قطعه موسیقی بود در روحم دمیده می شد. اما در این اتاق صدای پا هم نمی آید و همین صدای همه هم تنها وقتی شنیده می شود که گوشم را به دیوار بچسبانم.

*

و یک روز دیگر... اصلا مطمئن نیستم که یک روز دیگر آغاز شده است. این را از روی عادت می گویم اگر نه من اصلا متوجه آمدن روزها و شبها نمی شوم، اصلا برایم مهم نیست که حالا روز شده است یا هنوز شب است. مثل اکثر روزها هیچ صدایی نمی آید. احساس عجیبی دارم و حس می کنم بالاخره اتفاق جدیدی می خواهد رخ بدهد اما برایم غیر قابل باور است، از زمانیکه به خاطر دارم اینگونه بوده است، بدون هیچ تغییر و اتفاقی... گوشم را به دیوار می چسبانم، عجیب است حتی صدای همه مردم هم نمی

آید. انگار که زمان ایستاده است، انگار که دنیا متوقف شده است. لحظه ای احساس می کنم که همه مردم در پشت این دیوار ایستاده اند و سکوت کرده اند و به من و دیوار اتاقم می نگرند. مثل یک بازیگر نمایش شده ام، راستی اتفاق خاصی می خواهد بیفتد؟

احساس می کنم همه چیز در حال لرزیدن است، دیوارهای اتاقم تکان می خورند و دود و غباری که بر آنها نشسته است به هوا بلند می شوند، لرزش، هر لحظه قوی تر می شود و دیوارها از خود بیخود شده اند، لحظه ای احساس می کنم که الان است که این دیوارها فروریزند... با خود می گویم چه خوب می شود اگر این دیوارها فروریزند، آن وقت شاید مجبور شوم که با مردم درآمیزم و به میان آنها بروم، احساس خوشایندی به من دست می دهد، اما بعد می ترسم. به میان مردم بروم؟ چگونه؟ من که بلد نیستم، حتما نخواهم نتوانست با آنها ارتباط برقرار کنم و مردم مرا انگشت نما خواهند کرد، اما نه به هر حال باز هم یک تغییر است و از این پوچی محض بهتر است تازه شاید زنی پیدا شود و به من دل ببندد، نه اصلا شاید من به کسی دل ببندم و آن وقت به او پیشنهاد دوستی بدهم و بعد او تقاضای مرا رد کند و من مثل داستانها و عاشقها به دنبال او بروم و آن قدر بروم و آن قدر خواهش کنم تا یا بمیرم و یا او بپذیرد، مهم نیست آخرش چه می شود شاید اصلا پذیرفت، اصلا آینده مهم نیست، هر چه هست از این بهتر خواهد بود.

امید در درونم اوج می گیرد و شاید برای اولین بار احساس می کنم که زنده ام اما فکر ترسناکی به مغزم راه پیدا می کند، یک حقیقت در مغزم زنده می شود که من هرگز نمی توانم مردم را ببینم و با آنها قاطی شوم چون اگر این دیوارها خراب شوند بر سر من فرو خواهند ریخت و مرا در زیر آوار مدفون خواهند کرد.

آری حیات من بسته به این دیوارهای دود گرفته است.

۸۱/۷/۱

صدمین سال تولد صادق هدایت